

# کارگر سوسیالیست

سال پانزدهم، دوره دوم نشریه اتحادیه سوسیالیستهای انقلابی ایران ۱۸ بهمن ۱۳۸۳

سرمقاله

## آیا تهدید بوش علیه ایران واقعی است؟

آقای بوش در سخنرانی سالانه خود گزارش وضعیت ایالات متحده، که در برابر اعضای سنا و مجلس نمایندگان این کشور در کنگره آمریکا ایراد شد، ضمن تشریح سیاست های دولت خود در زمینه های مختلف داخلی و خارجی، دولت ایران را به حمایت از تروریسم و محرومیت مردم این کشور از آزادی متهم کرد.

رییس جمهوری آمریکا در بخشی از سخنان خود، که به پیشبرد دموکراسی و ثبات سیاسی در خاورمیانه اختصاص داشت، گفت "ایران همچنان بزرگترین حامی تروریسم در جهان باقی مانده، در صدد دستیابی به تسلیحات هسته ای است در حالیکه مردم خود را از آزادی که خواستار آن بوده و استحقاق آن را دارند محروم می کند."

آقای بوش گفت "ما با متحدان اروپایی خود در حال همکاری هستیم تا برای رژیم ایران تصریح کنیم که باید برنامه غنی سازی اورانیوم و هرنوع فعالیت بازپزدازش پلوتونیوم را کنار بگذارد و به حمایت خود از تروریسم خاتمه دهد."



رییس جمهوری آمریکا خطاب به مردم ایران گفت "من امشب به مردم ایران می گویم: همانگونه که شما برای کسب آزادی خود ایستادگی می کنید، آمریکا نیز در کنار شما ایستاده است."

سخنان بوش البته تازگی ندارد. در حدود ۳ سال پیش در سخنرانی معروف خود، ایران؛ عراق و کره شمالی را «محور اهریمنی» خوانده و اعلام کرد که دولت های این کشورها با حمایت از تروریسم، صلح جهانی را تهدید می کنند. پس از آن به عراق حمله کرد و یک رژیم دست نشانده دیگر به جای صدام گذاشت. همچنین ماه گذشته، رینس جمهوری آمریکا گفته بود که دست زدن به عملیات نظامی را برای متوقف کردن برنامه های هسته ای ایران، که آمریکا مدعی است در راستای تولید مخفیانه جنگ افزارهای اتمی ادامه دارد، منتفی نمی داند.

پیش از ارزیابی اینکه آیا دولت بوش حمله نظامی ای به ایران (مانند عراق) را تدارک خواهد دید؛ باید به انگیزه های قلدرمنشی های کنونی دولت آمریکا پرداخت.

بقیه در صفحه ۲

## مارکسیزم و مسئله ملی مسئله ملی از نظر تاریخی

آن وودز و تد گرانٹ  
ترجمه و تلخیص: سارا قاضی

مقدمه

مسئله ملی که همان ستم ملی و مشکلات اقلیت های ملی است و در واقع خصلت نظام سرمایه داری را از بدو حیاتش تا کنون نشان میدهد، همیشه از جمله مسایل مرکزی در مارکسیزم بوده است. لنین بویژه در نوشته هایش به این مسئله مهم زیاد پرداخته و همواره ما را در رابطه با این موضوع با اساسی سالم مجهز کرده است. در اینجا درست است که بگوییم که اگر بلشویک ها با مسئله ملی بدرستی برخورد نکرده بودند، چه بسا هرگز در سال ۱۹۱۷ به قدرت نمیرسیدند.

دو مانع اساسی پیشرفت بشریت، یکی مالکیت خصوصی ابزار تولید و دیگری دولت ملی است. در حالیکه مورد اول به اندازه کافی برای همه روشن است، مورد دوم به علت اینکه به اندازه کافی مورد توجه قرار نگرفته، کاملاً روشن نیست. امروز، دوره ای که سرمایه داری روند سرازیری را بسوی سقوط طی میکند و تضادهای اجتماعی و اقتصادی به ابعاد غیرقابل تحملی رسیده، مسئله ملی یک بار دیگر، اما با نتایجی اسفبار و آلوده به خون، مطرح گشته است. مسئله ملی، برخلاف نظر رفورمیستها که مسئله ملی را مقوله کهنه شده در رابطه با پیشرفت های بشر میپندارند، شکلی خونخوار و مسموم به خود گرفته که تمام ملت ها را به بازگشت به بربریت تهدید میکند.

هیچ کشوری، نه حتی بزرگترین و قویترین کشور جهان، نمیتواند از زیر چکمه های خردکننده بازار جهانی سالم بیرون آید. پدیده گلوبالیزاسیون که امروز از طرف بورژوازی مطرح گشته، ۱۵۰ سال پیش بوسیله مارکس و انگلس پیش بینی شد.

بقیه در صفحه ۴

اتحادیه سوسیالیستهای انقلابی ایران

<http://www.kargar.org/>

Editor@kargar.org

BM Kargar, London WC1N 3XX, UK

نقش پرولتاریا از دیدگاه مارکس - م. رازی

در دفاع از تروتسکیزم - م. رازی

صفحه ۱۴

صفحه ۱۵

## آیا تهدید بوش علیه ایران واقعی است؟

### انگیزه های واقعی دولت بوش از جنگ افروزی

بر خلاف گفتار بوش انگیزه اصلی برای تهاجمات نظامی به عراق (و احتمالاً ایران) به ارمغان آوردن «دمکراسی» و آزادی نیست! دمکراسی تحمیلی بر عراق را مشاهده کردیم! یکی از انگیزه های مهم حمله نظامی آمریکا به خاک عراق (و حمله احتمالی به ایران) دسترسی به منابع نفتی این کشور ها است. شرکتهای نظیر اسو، تکزاکو، هالی برتون (که «دیگ چینی» معاون رئیس جمهور آمریکا در حدود ۶۰۰ هزار دلار در سال از آن شرکت حقوق می گیرد)؛ و سایر شرکتهای نفتی از توفیق این تهاجم نظامی دینفع بوده و درآمد نفتی خود را برای سال های سال افزایش خواهند داد. اما علت اصلی حمله نظامی، صرفاً «نفت» نیز نیست. انگیزه اصلی را بایستی در بحران اقتصادی عمیق نظام امپریالیستی آمریکا جستجو کرد.



اقتصاد آمریکا از بهار سال ۲۰۰۰ (۱۸ ماه پیش از واقعه ۱۱ سپتامبر) ، پس از یک دهه رونق اقتصادی، دچار بحران عمیقی شد. نشانه این بحران اقتصادی در سقوط تدریجی بازار بورس «نسدک» (Nasdaq) که شامل سهام بسیاری از شرکتهای تولیدی به ویژه کامپوتری بود، نمایان شد؛ همچنان «داو جونز اینداستریال» (Dow Jones Industrial) زیر ضرب بحران اقتصادی رفت. بازار بورس نسدک تا سال ۲۰۰۱ در حدود ۳ تریلیون دلار از ارزش خود را از دست داد. امروز این رقم به ۴ تریلیون دلار رسیده است. بسیاری از سهام داران، سرمایه های کلان خود را از دست دادند. تولید صنایع بزرگ سیر نزولی را آغاز کرده و بیکاری بی سابقه ای گریبان کارگران و کارکنان کارخانه ها و شرکت ها را گرفت. میزان بیکاری، چند ماه پیش از سپتامبر ۲۰۰۱، از ۳ درصد به ۵ درصد افزایش یافت. تنها در مدت دو سال ریاست جمهوری بوش ۲ میلیون نفر بیکار شدند. این ارقام حداقل در دو دهه گذشته بی سابقه بوده اند.

دوره اخیر، پایان دوره «طلایی» سیاستهای «نئولیبرال» جناح محافظه کار، که توسط ریگان آغاز شده و در دوره بوش پدر ادامه یافته و پس از فروپاشی شوروی تحکیم یافته بود، را نشان می دهد. اما با آغاز دوره بحران اقتصادی، تمام نقشه های درازمدت دولت آمریکا به بن بست رسید. در نتیجه، در دوره پیش از واقعه ۱۱ سپتامبر، نظریه پردازان هیئت حاکم آمریکا دست بکار شده تا سیاست های «نوینی» را برای حل این بحران عمیق اقتصادی ارائه دهند. اما سیاست های طرح شده، چندان نوین نیز نبودند. اینها سیاست هایی بودند که از دو دهه پیش و به ویژه پس از فروپاشی شوروی از سال ۱۹۹۰ در میان هیئت حاکم آمریکا در جریان بوده است. آنچه امروز «دکترین بوش» نام گرفته است؛ ریشه در این نظریات دارد.

جناح «محافظه کاران نوین» یا جناح «شاهین» که امروز کل مقام های اجرایی هیئت حاکم را در کابینه بوش در دست گرفته، از دهه پیش بر این باور بود که برای جلوگیری از بحران های اقتصادی نظیر ۱۹۳۰ در آمریکا، می بایستی که پس از دوره جنگ سرد و فروپاشی بلوک شرق، به شکل یک سویه (unilateral) به مسایل جهان برخورد کرد. مهره های اصلی این نظریه افرادی مانند پال والفویچ (نظریه پرداز اصلی) - معاون دونالد رامسفیلد؛ ریچارد چینی- معاون رئیس جمهور؛ دونالد رامسفیلد- وزیر دفاع؛ ریچارد پرل- مشاور رئیس جمهور؛ کاندولیزا رایس - وزیر امور خارجه؛ هستند. این باند سیاسی در مقابل جناح «کبوتر» که مدافع برخوردی متعادل و چندین سویه (multilateral) به مسایل جهانی بودند، قرار گرفت.

این نظریات توسط این باند از سال ۱۹۹۱ به شکل علنی ارائه داده شد. برای نمونه ریچارد چینی، وزیر دفاع وقت در کابینه بوش پدر، خطاب به کمیسیون دفاع سنا در ۲۱ فوریه ۱۹۹۱ در آستانه حمله نظامی به عراق چنین اظهار داشت: "این جنگ پیش درآمدی بر نوع منازعاتی است که ما احتمالاً در عصر جدید با آن سروکار خواهیم داشت... غیر از آسیای جنوب غربی، ما در اروپا، آسیا، اقیانوس آرام و آمریکای لاتین و مرکزی نیز منافع عمده ای داریم. ما باید سیاست ها و نیروهای خود را به شکلی سازمان دهیم که قادر باشند در آینده از بروز چنین خطرات منطقه ای جلوگیری کرده و یا سریعاً آنان را سرکوب کنند."

گرچه این نظریات در آستانه جنگ فوریه ۱۹۹۱ و دوره شکوفایی اقتصادی آمریکا تعیین کننده نبود؛ اما در اواخر دهه ۱۹۹۰ با آغاز بحران اقتصادی، این نظریات تقویت گشته و در سال ۲۰۰۰ جورج بوش با تقلب انتخاباتی آشکار برای اجرای سیاست های این جناح انتخاب شد. اتفاق ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در واقع مانند هدیه ای بود که به منظور به اجرا گذاشتن سیاست هایی که بیش یک دهه تدارک دیده شده بود، از آسمان نازل شد. چنانچه بن لادن ۱۱ سپتامبر را سازمان داده باشد؛ بیشترین خدمت را برای اجرای برنامه های این باند، انجام داد.

پس از ۱۱ سپتامبر همان مواضع؛ اکنون به عنوان نظریات رسمی دولت آمریکا در سندی تحت عنوان: «استراتژی امنیت ملی ایالات متحد آمریکا» به این صورت فرموله شد:

- ۱- حفظ و تامین هژمونی بلا منازع نظامی آمریکا در جهان به عنوان تنها ابر قدرت نظامی.
- ۲- آمادگی مطلق دولت آمریکا برای حمله نظامی «پیشگیرانه» علیه هر کشوری و نیروی و جهان که امنیت و منافع ملی آمریکا را به مخاطره می اندازد.
- ۳- معافیت آمریکایی ها در خارج از آمریکا از گونه محکومیت جنایی بین المللی.

تهاجم به خاک افغانستان و پس از آن عراق، آغاز اجرایی این برنامه را در سطح جهانی به نمایش می گذارد. تهدیدات به حمله نظامی احتمالی به ایران نیز بر مبنای این سیاست است.

بودجه نظامی دولت آمریکا در راستای تحکیم این سیاست طرح ریزی شده است. بودجه نظامی آمریکا از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ تا به امروز نزدیک به ۱۶۰ میلیارد دلار افزایش یافته است. با درخواست یک بودجه ۷۵ میلیارد دلاری از کنگره آمریکا در ۲۵ مارس ۲۰۰۳، این رقم به ۳۵۹ میلیارد دلار رسیده است، و به احتمال قوی در ماههای آینده با انتخاب مجدد بوش؛ به چند برابر آن خواهد رسید. در عین حال مجتمع های نظامی و شرکتهای صنعتی- نظامی نقداً دست به کار شده اند. شرکت هایی نظیر نورت روپ، لاکهید، جنرال دینامیک و بوئینگ، تولیدات نظامی خود را افزایش داده اند.

## آیا حمله نظامی به ایران قریب الوقوع است؟

گرچه تمایل ذاتی دولت بوش بر اساس جنگ افروزی و تهاجمات نظامی بنا شده است؛ اما بر خلاف گرایش های بورژوا و خرده بورژوایی اپوزیسیون؛ که از ابتدایی قیام بهمن ۱۳۵۷ که روزشماری کرده که روزی آمریکا به ایران قشون بفرستد و آخوندها را با یک رژیم طرفدار غرب جایگزین کند؛ دولت آمریکا همواره ترجیح داده است که با رژیم سرمایه داری- آخوندی ایران به توافق برسد. زیرا بدیل بورژوایی بهتری وجود نداشته است. سلطنت طلبان و وابستگان به رضا پهلوی که از اعتبار سیاسی کافی در ایران برخوردار نبوده (هرچند هم فریاد سوسیال دمکرات شدن و وحدت با سایرین را بکشند). مهر و نشان رژیم شاهنشاهی و ساواک و شعبان بی مخ ها بر پیشانی آنها برای همیشه حک شده است. مجاهدین که هیچگاه به یک بدیل بورژوایی مبدل نشدند و قمار سیاسی آنها در مورد وابسته کردن خود به رژیم صدام مفتضحانه با شکست روبرو شد. اصلاح طلبان نیز بی رمق و بی عرضه از آب در آمدند. گرچه دولت آمریکا همه این بدیل ها را در ترشی برای روز مبادا خوابانده؛ اما چشم اندازی اصلی آن معامله با خود رژیم جمهوری اسلامی است.

واضح است که برای متعادل کردن وضعیت به نفع خود، امپریالیزم باید با دو روش و یا دو زبان با رژیم برخورد کند. زبان ملایم، که تا کنون توسط دول اروپایی به ویژه سه دولت بریتانیا؛ فرانسه و آلمان، اتخاذ شده و ادامه دارد. و زبان قلدر منشی و زور که توسط بوش ابراز می گردد. در واقع اختلاف اساسی بین دولت آمریکا و دول اروپایی بر سر وضعیت ایران وجود ندارد (اختلافات تاکتیکی و جری هستند). سفر اخیر کاندولیزا رایس به بریتانیا و آلمان نشانگر این توافق عمومی است. این دو روش هر دو برای به صراط مستقیم هدایت کردن رژیم ایران طرحی شده اند. سخنان آقای بوش در کنگره نیز حاکی از آن بود که در حالیکه دولت وی ساختار سیاسی و سیاست های جمهوری اسلامی را قابل قبول نمی داند، اما مایل نیست با نفی تلاش های دیپلماتیک کشورهای اروپایی در مورد برنامه هسته ای ایران و مسایل دیگری مانند وضعیت حقوق بشر، باعث تیرگی روابط آمریکا با اروپاییان شود و حمایت آنان را در برخوردهای بین المللی، از جمله در مورد ایران، از دست بدهد.

واکنش رژیم جمهوری اسلامی به دولت بوش نیز با وجود «اعتراضات» و «مقاومت ها» ظاهری؛ از سه سال پیش تا کنون بطور کیفی تغییر کرده است. برای نمونه سه سال پیش زمانی که بوش ایران را یکی از «محورهای اهریمنی» معرفی کرد؛ دبیر شورا ی نگهبان، احمد جنتی، سخنان بوش را «تعجب آمیز» خواند و او را به «دیوانه ای» تشبیه کرد که «حتی مصلحت کشور خود را نمی داند»؛ خامنه ای، بوش را چنین توصیف کرد که «به خون انسانها تشنه است» و نهایتاً خاتمی سخنان بوش را «اهانت آمیز» خواند. اما اینبار هیچ واکنش خصمانه از سوی رژیم دیده نشده است. بر عکس؛ حسین موسویان، یکی از اعضای اصلی تیم مذاکره کننده ایرانی، در مصاحبه ای با روزنامه بریتانیایی فایننشیل تایمز (تایمز مالی) که روز پنجشنبه ۱۵ بهمن ۱۳۸۳ منتشر شد، ضمن اعتراض به عدم سرعت کافی ارتباط گیری بین دول اروپایی و ایران؛ گفت که با شرکت دولت آمریکا در مذاکرات هسته ای در کنار دول اروپایی و رژیم مخالفتی ندارد! سران رژیم اینبار فقط ادعاهای بوش را مبنی بر تدارک رژیم برای دسترسی به برنامه هسته ای را نا درست اعلام کردند. این واکنش های اخیر نشان دهنده تمکین رژیم به امپریالیزم است. تنها دعوا بر سر گرفتن امتیازات بیشتر از آنها است.

از سوی دیگر خاتم رایس در مصاحبه مطبوعاتی ۳ فوریه ۲۰۰۵ در پاسخ به سوالی در مورد شرایطی که ممکن است حمله نظامی آمریکا به ایران را در پی داشته باشد، گفت که چنین حمله ای در حال حاضر در دستور کار دولت ایالات متحده نیست و افزود که در برخورد با برنامه هسته ای ایران، هنوز راه های دیپلماتیک در اختیار است. به سخن دیگر دولت آمریکا به شرطی که رژیم همین روال تمکین را به انتها منطقی خود برساند با این رژیم کاری ندارد. حتی اگر آن مستبدترین رژیم جهان باشد و اختناق بر مردم اعمال کند.

اضافه بر اینها و به ویژه پس از تجربه فاجعه آمیز در عراق تناسب قوا برای یک حمله نظامی دیگر نمی تواند در دستور روز آمریکا قرار گیرد. دولت آمریکا برای مدت طولانی مجبور است در عراق باقی بماند و باتدازه کافی توان یک حمله نظامی به ایران را ندارد.

## «تروریزم» و دولت بوش

جورج بوش در سخنرانی اخیر؛ خود را مدافع آزادی و دمکراسی معرفی کرده و علیه تروریزم به مخالفت پرداخته است. اما او فراموش کرد که این واقیعت اشاره کند که در رأس دولتهای تروریستی؛ خود دولت آمریکا و سازمان جاسوسی «سیا» قرار گرفته است. مگر «صدام» و «بن لادن» از دست پرورده های همان سازمان جاسوسی «سیا» نبوده اند؟ مگر «تروریست» های امروزی همان کسانی نیستند که توسط دولت آمریکا مسلح به سلاح های سنگین شده تا اهداف و سیاستهای دولت آمریکا را در سرکوب مردم کردستان و جنگ علیه روسیه دنبال کنند؟ مگر دولت آقای خاتمی تا سال پیش به عنوان یک دولت «معتدل» و اصلاح طلب مورد حمایت دولت آمریکا قرار نگرفته بود؟ مگر در ماههای پیش «جک استرو»، وزیر خارجه بریتانیا، به ایران سفر نکرده و زدو بندهای پشت پرده با سران رژیم انجام نداده است؟ چطور صدام حسین تا آنجایی که دست به سرکشی علیه دولت آمریکا نزده بود، از متحدان آمریکا شناخته شده بود؟ مگر جنایتهای رژیم صدام علیه مردم کرد به مراتب فاجعه انگیز تر از حمله نظامی وی به کویت نبود؟ چطور دولت آمریکا کوچکترین اعتراضی به استفاده از مواد شیمیایی و قتل و عام مردم کردستان نکرد؟ چطور آقای بوش در مقابل قتل های زنجیره ای و کشتار دانشجویان و کارگران شریف ایران در مقابل مجلس، حکومت خاتمی را «تروریست» نخواند؟ آیا «تروریزم» بنا به دلخواه آقای بوش تعریف می شود؟ همین آقای بوش چرا نمی گوید که در مقام فرمانداری ایالت تکزاس حکم اعدام چند نفر را امضا کرده است؟ چرا آقای بوش در مورد نقش سیا در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ایران علیه حکومت دکتر مصدق، کودتای در شیلی علیه حکومت «آلنده» و فجایع مکرر سازمان اطلاعاتی «سیا» در به قتل رساندن شریف ترین انسانها جهان سخنی به میان نمی آورد؟

بدیهی است که این تناقض گویی ها ریشه در ماهیت تروریستی خود دولت آمریکا دارد. اگر قرار است تروریزم از جهان ریشه کن شود بایستی خود «اهریمن» در وهله نخست نابود گردد. تا زمانی که دمکراسی واقعی در سراسر جهان وجود نداشته باشد و اهریمن اصلی حضور داشته باشد، چنین «محور» هایی اهریمنی ای بازتولید می گردند- حتی اگر برخی از آنها مهار شوند.

## چرخش رژیم و وضعیت جنبش کارگری

بلافاصله پس از اشغال خاک عراق توسط دول آمریکا اقتدار گرایات چرخشی در سیاست خود نسبت به دولت آمریکا نشان دادند. در راس این چرخش رفسنجانی قرار گرفته بود. فصلنامه «راهبرد» که از

بدیهی است که کارگران ایران برای سازماندهی مبارزات ضد سرمایه داری خود وارد مرحله نوینی خواهند شد. مبارزات کارگران پس از اول ماه مه سال پیش نشانگر تغییر در تناسب قوا به نفع کارگران است. در محور مطالبات کارگری ایجاد تشکل های مستقل کارگری است. اما تشکل های مستقل کارگری به شکل خودجوش و یا توسط «سازمان بین المللی کار» ایجاد نمی گردد؛ و چنانچه ایجاد گردد در تقابل با مطالبات محوری کارگران (حق اعتصاب؛ کنترل کارگری؛ افزایش دستمزدها مترادف با تورم و غیره) قرار خواهد گرفت. تشکل های مستقل کارگری تنها می تواند توسط خود کارگران ایجاد گردد. برای تدارک چنین تشکلی کسب اعتماد به نفس و یافتن اشکال خودسازماندهی مسئله اساسی است. این امر شدنی نیست مگر حضور فعال کارگران در صحنه سیاسی.

برای مداخله مؤثر در جنبش کارگری؛ تدوین یک برنامه عمل کارگری<sup>۱</sup> متکی بر مطالبات دمکراتیک و صنفی و انتقالی کارگران در دستور روز قرار می گیرد. کارگران و جوانان در عین حال بایستی نمایندگان خود را به جامعه معرفی کرده و بر محور این شخصیت ها برنامه عمل کارگری را در سطح جامعه ارائه دهند.

م. رازی<sup>۲</sup>  
۱۷ بهمن ۱۳۸۳

بقیه از صفحه ۱

## مسئله ملی از نظر تاریخی

از زمان پایان جنگ جهانی دوم به این طرف، بخصوص از حدود ۲۰ سال پیش به این طرف، تقسیم کار در سطح بین المللی شدت عظیمی یافته و تجارت جهانی رشد بسیار بزرگی کرده است، به درجه ای که حتی مارکس و انگلس هم نمیتوانستند خواب آنرا ببینند. بافت اقتصادی جهان به حدی رسیده که هرگز در تاریخ سابقه نداشته و پیشرفته ترین رشد ممکن را تا کنون به خود دیده است و این بدین معنی است که شرایط مادی برای سوسیالیسم جهانی از حالا امکان پذیر است.

کنترل اقتصاد جهانی در دست ۲۰۰ شرکت بین المللی عظیم درآمد و تمرکز سرمایه به ابعادی گنج کننده رسیده است. هرروزه، ۱/۳ تریلیون دلار پول در سطح بانکهای بین المللی ردوبدل میگردد و ۷۰٪ این معاملات بانکی بین شرکتهای چندملیتی انجام میشود. هر روزه، مونوپل های بزرگ درگیر نبردهای مرگباری با رقبای غول آسای خود بوده و سعی در از میدان بدر کردن، آنها دارند. پولهای هنگفتی صرف این کار شده و نتیجه آن تمرکز قدرت هر چه بیشتر در دست تعداد هر چه کمتری شرکت قرار دارد. رفتار آنها مانند آدمخواری سیرنشده است که سبانه همدیگر را دریده و میخورند تا به سود هر چه بیشتر و بیشتری دست یازند. در این جشن آدمخواری، طبقه کارگر همیشه بازنده است. قبل از اینکه دو شرکت ادغام شود، ابتدا عده کوچکی را بازخرید یا اخراج کرده، محل را تعطیل میکنند و بدون کوچکترین حس پشیمانی نسبت به لطمه ای که به کارگران میخورد، سود خود را بالا برده و بن مدیرعاملان را میافزایند.

<sup>۱</sup> رجوع شود به:

[http://iwsn.topcities.com/eghdam/etlaie/830616barnameh\\_komite\\_eghdam\[1\].pdf](http://iwsn.topcities.com/eghdam/etlaie/830616barnameh_komite_eghdam[1].pdf)

<sup>۲</sup> برای دیگر مقالات م. رازی رجوع شود به:

[http://www.javaan.net/kargari\\_nashr/asare.moaser/M\\_Razi/Razi.htm](http://www.javaan.net/kargari_nashr/asare.moaser/M_Razi/Razi.htm)

سوی مرکز تحقیقات استراتژیک وابسته به مجمع تشخیص مصلحت نظام ایران منتشر می شود در نخستین شماره خود پس از اشغال عراق؛ در مصاحبه ای ۲۴ صفحه ای با اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس این مجمع به چاپ رسانده که وی در آن به نقش مجمع در حل مشکلات میان ایران و آمریکا پرداخت. او در این مصاحبه ذکر می کند که «ما به عنوان مسلمان هیچ مشکلی نداریم که هریک از مسائل خارجی را که گریبانگیر ماست حل کنیم ... ما اصلی در اسلام داریم و آن تقدم مصلحت اقوا بر مصلحت ضعیف است ... اصلاً مجمع تشخیص مصلحت از این خاستگاه به وجود آمده است.» وی به نظریه خمینی اشاره کرده که گفته بود نماز و روزه را هم می توان به خاطر مصلحت نظام تعطیل کرد و گفته است: «اینکه بیاییم کشورمان را به خطر بیندازیم و خیال کنیم داریم اسلامی عمل می کنیم، اسلامی نیست.» وی در این مصاحبه اذعان کرد که دستگاه سیاست خارجی ایران به دلیل کم تجربگی دست اندکارانش در موارد زیادی فرصت هایی را از دست داده اما اکنون به شرایطی رسیده است که مسائل سیاسی دنیا را می فهمد و می تواند تجزیه و تحلیل کند!

در پی این اظهارات؛ جهت گیری نوین باند راست در راستای جلب اعتماد دول غربی صورت پذیرفت. بدیهی است که دول امپریالیستی نیز برای سرمایه گذاری در ایران و چپاول منابع نفتی و استفاده از نیروی کار ارزان؛ برایشان تفاوتی نمی کند که کدام یک از باندهای حکومتی در قدرت باشد، تا مدامی که منافع آنها تضمین گردد. و اکنون باند راست چنین نقشی را عهده دار شده است.

در چنین وضعیتی جنبش کارگری ایران وارد مرحله نوینی از حیات سیاسی خود می گردد. احیای یک نظام سرمایه داری «مدرن» و مرتبط به سیاستهای بانک های جهانی و نظام سرمایه داری جهانی در دستور روز سرمایه داری ایران قرار گرفته است. این روند به مفهوم تداوم سرازیر شدن سرمایه های خارجی به ایران خواهد بود. سرمایه داری بین المللی در دوره آتی با وارد کردن وسایل یدکی، تعلیم دادن تکنیسین ها و تکنوکراتها، مدیران حرفه ای، وارد صحنه بکر اقتصادی ایران خواهند شد.

به گردش افتادن چرخ های کارخانجات، همراه است با اشتغال کارگران در سطحی عالی تر و منظم تر از گذشته. با اشتغال کارگران، به تدریج نا اطمینانی و نا امنی شغلی (ترس از دست دادن شغل) در میان کارگران کاهش یافته، و این روند به نوبه خود اعتماد به نفس در میان کارگران را تقویت خواهد کرد. اما؛ این روند به اینجا خاتمه نخواهد یافت. سرمایه داری نوین و مدرن که سالهای سال به علل عوامل مختلف نظیر جنگ؛ سرکوب، سیاستهای اشتباه اقتصادی و ندانم کاری های سران رژیم از معرکه عقب افتاده است، برای جبران عقب افتادگی، مجبور به اعمال شدت «کار» خواهد شد. ماشین آلات نوین و پیشرفته، مدیران تحصیل کرده و وارد به امور مدیریت، برنامه ریزی های عقلایی اقتصادی، شدت کار را در میان کارگران افزایش داده و در نتیجه کارگران را محکوم به تحمل استثمار مضاعف خواهد کرد. استثمار مضاعف همراه با اعتماد به نفس در درون طبقه کارگر، نیز خود نشانگر مرحله نوینی از مبارزات کارگری است.

برای نخستین بار در بیش از دو دهه حاکمیت سرمایه داری، تضاد «کار» و «سرمایه» به شکل ملموس تر و مشخص تر از پیش ظاهر می گردد. همچنین ابزار کار، هم سرمایه داران و هم کارگران نیز تغییر خواهد کرد. اگر در گذشته تحمیل یک «قانون کار» قرون وسطی ای همراه با سرکوب عریان کارگران بخشی از سیاست رژیم بود؛ در دوره آتی، «قانون کار» نوین ظاهراً مترادف با قوانین و عرف های بین المللی تدوین می گردد. ابزار کار سرمایه داران برای اعمال استثمار مضاعف، ایجاد نهاد ها و قوانینی است که مورد پذیرش بانک های بین المللی و دول سرمایه داری جهانی قرار گیرد.

روزگار ماقبل نظام سرمایه داری کردند - بیرون آمده است. در دوران جنگ جهانی اول لنین نوشت که «امپریالیزم، مرحله عالی سرمایه داری است. در بیشتر کشورها، نظام سرمایه داری از محدوده دولت های ملی گذشته و رقابت را با منوپولی جایگزین کرده و شرایط عینی را برای رسیدن به سوسیالیزم آماده نموده است.» (لنین منتخب آثار، «انقلاب سوسیالیستی و حق خودمختاری ملی»، ژانویه - فوریه ۱۹۱۶، جلد ۲۲) هرکس که نتواند این حقیقت ابتدایی را درک کند، قادر نخواهد بود تا مسئله ملی و از آن مهم تر اهمیت آنرا در این عصر درک کند.

کل تاریخ صد سال گذشته، تاریخ شورش های نیروهای مولد بر علیه محدوده تنگ دولت ملی بوده است. از درون این، اقتصادی جهانی و به همراه آن بحران های جهانی و جنگ های جهانی بیرون میاید. در نتیجه درست عکس نظر و تحلیل پروفیسور هوبسپام صدق میکند. با توجه به بحران نظام سرمایه داری، مسئله ملی تنها به کشورهایی که در گذشته مستعمره بودند، محدود نمیشود. این مسئله دارد حتی متوجه کشورهای پیشرفته سرمایه داری هم میشود، حتی در کشورهایی که بنظر میرسد که این مسئله حل شده باشد. در بلژیک، یکی از کشورهای بسیار پیشرفته اروپا، اختلاف بین اقلیتهای ملی «والون» و «فلمیش» خصلت وحشیانه ای بخود گرفته که تحت شرایط خاصی میتواند منجر به تقسیم بلژیک گردد. در قبرس، ما شاهد دشمنی ملی بین یونانی ها و ترک ها هستیم. اخیراً مسئله ملی در بالکان منجر به کشیدن اروپا به پای جنگ شده است.

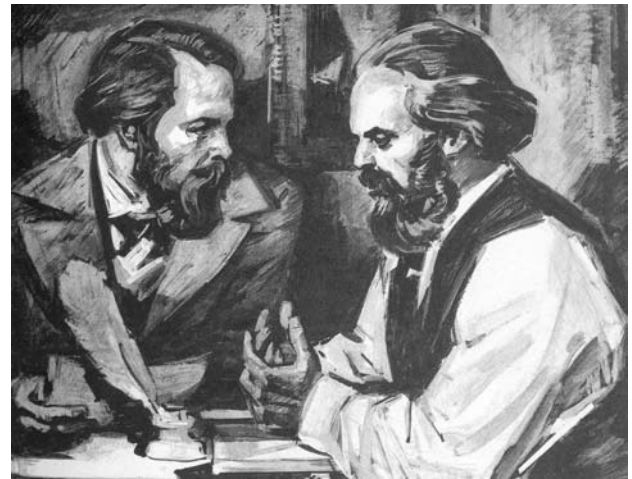
در ایالات متحده آمریکا مسئله نژادپرستی بر علیه سیاهان و مردم اسپانیایی زبان مهاجر وجود دارد. در آلمان، فرانسه و سایر کشورهای اروپا ما شاهد تبعیض و حملات نژادپرستانه بر علیه مهاجرین میباشیم. در اتحاد جماهیر شوروی سابق مسئله ملی به هرج و مرج های خونین جنگ و جنگ های داخلی در کشورهای آن بلوک، یکی بعد از دیگر، منتهی شده است. در انگلستان، جایی که نظام سرمایه داری بیش از هر کشور دیگری وجود داشته است، مسئله ملی هنوز حل نشده است و این نه تنها شامل ایرلند شمالی میشود، بلکه شامل «ویلز» و اسکاتلند هم میشود. در اسپانیا ما با مسئله ملی «اوسکادی»، «کاتالونی» و «گالیسی» مطرح است. از تمام اینها غیر عادی تر و بعد از گذشت حدود صد سال از اتحاد ایتالیا اینستکه «اتحادیه شمالی» مطالبات ارتجاعی برای جدا شدن از ایتالیا جهت کسب خود مختاری برای شمال (یا پادانی) دارد. نتیجه ای که اجتناب ناپذیر است. ما اگر در پی تغییر جامعه هستیم، آنگاه لازم و ضروری است که در مورد این مسئله روشن باشیم و درست فکر کنیم.

### مسئله ملی از دیدگاه تاریخی

«در اروپای غربی، عصر مرحله شکل گیری ملل بورژوازی، بغیر از هلند و انگلستان، با انقلاب بزرگ فرانسه آغاز شد و اساساً حدود یکصد سال بعد با شکل گیری امپراطوری آلمان این مرحله کامل گردید.» (لنون تروتسکی، تاریخ انقلاب روسیه، ص ۸۸۹)

بیشتر مردم فکر میکنند که «دولت ملی» یک چیز طبیعی است و اگر با پوست و استخوان ما پیوند نخورده باشد، ولی به گذشته ای بسیار دور برمیگردد، اما حقیقت اینستکه چیزی است که به نسبت تازه ایجاد شده و اگر واقعیت را بخواهیم، تنها ۲۰۰ سال از عمر این پدیده میگذرد. تنها مستثنی در این مورد، کشور هلند است که در آن انقلاب بورژوازی در قرن شانزدهم از طریق یک جنگ آزادیبخش ملی بر علیه اسپانیا صورت گرفت؛ دیگر انگلستان بود که به خاطر موقعیت جزایر پادشاهی اش، نظام سرمایه داری در آن زودتر از جاهای دیگر شکل گرفت (از اوائل قرن چهاردهم به بعد). قبل از این، پدیده ملت وجود

در این زمینه، کتاب لنین «امپریالیزم، مرحله عالی سرمایه داری» حلقه نوینی را ارائه میدهد. لنین در این کتاب توضیح میدهد که امپریالیزم، همان نظام سرمایه داری است، ولی در دوره حیات شرکتها و منوپولهای بزرگ. اما درجه منوپولی شدن شرکتها در زمان لنین در مقایسه با امروز، آنها را کوچک و بچگانه میسازد. در سال ۱۹۹۹، تعداد شرکت های چندملیتی به ۵۱۰۰ رسید. علاوه بر این، ارزش قراردادهای معاملاتی حدود ۴۷٪ به نسبت سال ۱۹۹۸ بالا رفته و به بیشترین حد خود یعنی ۷۹۸ میلیارد دلار رسید. با مقادیر هنگفتی از این قبیل میتوان قسمت اعظم مشکلات مردم را در سطح جهان، از قبیل فقر، بیسوادی و بیماری ریشه کن کرد. اما برای این کار، نیاز به یک نظام تولید منطقی وجود دارد که در آن نیاز توده ها مافوق ابرسود تعداد ناچیزی قرار گیرد. قدرت عظیم این شرکت های چندملیتی که بطور فزاینده ای با دولت سرمایه داری جوش میخورند، پدیده ای را بوجود میآورد که جامعه شناس آمریکایی «رایت میلز» آنرا «بافت پیچیده صنایع نظامی» نام نهاد. این پدیده اکنون بشکلی بسیار کاملتر از زمانی دیگر در تاریخ، بر جهان غالب شده است.



در اینجا است که ما به تضاد چشم گیری برخورد میکنیم. بورژوازی و خرده بورژوازی در بحثهای خود مطرح میکنند که بر اساس گلوبالیزاسیون (یا جهانی شده سرمایه) در واقع وجود دولت دیگر اهمیت خود را از دست میدهد. این البته چیز تازه ای نیست. این همان بحثی بود که کائوتسکی در دوره جنگ جهانی اول (تحت عنوان تنوری "ماورای امپریالیزم") مطرح کرد و در آن اینطور بحث نمود که در واقع پیشرفت منوپول نظام سرمایه داری و امپریالیزم، بتدریج تضادهای موجود در نظام سرمایه داری را از بین خواهد برد و با پیشرفت هرچه بیشتر نظام سرمایه داری، دیگر جنگ بکل برچیده میشود، زیرا مانند جنگ با خود میباشد. امروزه هم تئوریسین های ریزونیستی مانند «اریک هوبسپام» در انگلستان، همین تنوری را دارند. این استالینیست سابق که حالا بکل به جناح راست «حزب کارگر» پیوسته است، این طور بحث میکند که وجود دولت به یک دوره انتقالی در تاریخ انسان تعلق داشت که اکنون سپری شده است. اقتصاددان بورژوازی هم در طول تاریخ، همیشه همین بحث را داشته اند. آنها در بحثهایشان صرفاً با انکار وجود تضادهای موروثی در نظام سرمایه داری، سعی کرده اند تا این تضادها را از بین ببرند. با این وجود، درست در همین زمان که بازار جهانی به نیروی غالب بر روی کره زمین تبدیل شده است، دشمنی های ملی در همه جا بالا گرفته و خصلتی سبعانه پیدا کرده است و مسئله ملی تا حل شدنش خیلی فاصله داشته و در این زمان خصلتی تند و مسموم دارد.

با رشد امپریالیزم و سرمایه داری منوپول، نظام سرمایه داری از ابعاد محدود مالکیت خصوصی و دولت ملی - که امروز تقریباً همان نقشی را بازی میکند که پادشاهی های کوچک محلی و سرزمین های

نداشت و فقط قبایل دولت شهری و امپراطوری وجود داشت. از نظر علمی غلط است که موارد اخیر را «ملت» نامید، کاری که معمولاً انجام میشود. یک نویسنده ملی گرا اهل ویلز، آن منطقه را «ملت ویلز» میخواند، حتی در زمانی که به قبل از تهاجم رومی ها به انگلستان برمیگردد. در آنزمان، مردم ویلز، مانند تمام مردمان دیگر، قبایلی بودند که در جایی که امروز انگلستان نامیده میشود، زندگی میکردند. این عادت نویسندگان ملی گرا است که همیشه این برداشت را بوجود میاورند که «ملت» آنهم ملت آنها همیشه وجود داشته است. اما حقیقت اینستکه دولت ملی از نظر تاریخی چیزی است که تدریجاً شکل گرفته و چیزی نیست که از اول همیشه وجود داشته و در آینده هم همیشه وجود نخواهد داشت.

در حقیقت دولت ملی، محصول نظام سرمایه داری است و بوسیله بورژوازی برای ایجاد بازار ملی بوجود آمد. بورژوازی برای پیشبرد اهداف تجاری خود، مجبور بود که موانع موجود بر سر راهش را مانند مقررات محلی، مالیات محلی، مالیات راه ها، نوع پول مختلف و واحدهای اندازه گیری مختلف را برچیده و همه را یکسان کند.

بنابراین مسئله ملی از دیدگاه تاریخی مربوط میشود، به دوره انقلاب دموکراتیک بورژوازی. اگر به مسئله ملی بشکل اخص آن نگاه کنیم، به برنامه سوسیالیستی ارتباطی پیدا نمیکند، چون این مسئله میبایستی بوسیله بورژوازی در زمان مبارزه اش با فئودالیزم حل میشد. مسئله ملی در زمان خودش، رشدی انقلابی و حرکتی مترقی بود و در آن روزگار، آسان و در صلح و صفا کسب نشد، بلکه برایش مبارزه گردید. اولین ملت اروپایی واقعی هلند بود که در قرن شانزدهم در پی انقلاب بورژوازی به یک جنگ آزادیبخش ملی بر علیه امپراطوری اسپانیا انجامید. در ایالات متحده آمریکا بر پایه یک جنگ انقلابی برای رهایی ملی در قرن هجدهم رخ داد و با جنگ خونین داخلی دهه ۱۸۶۰ تحکیم پذیرفت. ایتالیا نیز از طریق جنگ برای استقلال ملی بوجود آمد. اتحاد شدن آلمان یک حرکت مترقی در آن زمان بوسیله «یونکر بیسمارک» و با حرکتی کاملاً ارتجاعی صورت پذیرفت که بر پایه جنگ و سیاست «خون و آهن» قرار داشت.

## انقلاب فرانسه

تأسیس دولت های ملی به شکلی که ما امروز میشناسیم در اروپا (به غیر از هلند و انگلستان) ارتباط مستقیم با انقلاب فرانسه دارد. تا آن زمان مفهوم دولت ملی و پادشاهی یکی بود و ملت در شمار ملک حاکم مقتدر بشمار میامد. این نظام کهنه که از دوران فئودالیزم مستقیماً به ارث رسیده بود، با شرایط جدیدی که ظهور بورژوازی بوجود آورده بود، در تناقض قرار میگرفت. بورژوازی برای اینکه بتواند قدرت را تسخیر کند، مجبور بود تا خود را نماینده مردم، یعنی ملت، معرفی کند. همانطوریکه روبسپیر گفت، «در دولتهای اشرافیت کلمه «پاتری» (ملت) معنی ندارد، مگر برای خانواده های اشرافیت که قدرت را تسخیر کرده اند. تنها در دموکراسی است که کشور از مجموعه افرادی که ملت را میسازند، درست میشود.» (اچ کار، انقلاب بلشویکیها، جلد اول، ص ۴۱۴).



اصل اول انقلاب فرانسه مرکزیت سخت و انعطاف ناپذیرش بود. این اصل پیش شرط لازم برای موفقیت در مبارزه مرگ و زندگی بر علیه رژیم کهن بود که از طرف کل اروپا حمایت میشد. تحت شعار «جمهوری، واحد و تقسیم نشدنی» انقلاب، فرانسه را برای اولین بار به یک ملت تبدیل کرد و تمام اختلافات قومی را بین بریتانیایی ها، نورمن ها و پرونچال ها به کناری گذاشت. در غیر این صورت، تنها آلترناتیو، تجزیه شدن و مرگ خود انقلاب بود. در مرحله اول این انقلاب، پیروزی مردم انقلابی بر علیه فئودال ها مسئله اصلی و امیدبخش به سایر نیروهای مترقی و انقلابی در بقیه جهان بود. در مرحله بعدی ارتش انقلابی فرانسه مجبور شد تا به قدرت های بزرگ انگلستان و تزار روسیه که برای نابودی انقلاب کمر بسته بودند، حمله کرده و تمام جهان را در برابر قدرت انقلابی ملت مسلح به تحسین و تعجب وادارد.

ارتش انقلابی روحیه شورش را به تمام جهان انتقال داد. در مراحل بعدی، ارتش «کنوانسیون فرانسه» از نظر مردم بقیه اروپا، ارتش رهایی بخش بشمار میامد و در بقیه اروپا هم مانند فرانسه، نیروهای انقلابی تنها با حمایت مردم، میتوانستند در مبارزه با نظام قدیم موفق شوند. این یک جنگ انقلابی و در نوع خود در تاریخ بی نظیر بود. در مستعمرات فرانسه، برده داری برچیده شد. پیام انقلابی «بیانیه حقوق بشر» در همه جا خبر پایان ستم فئودالها و سلطنت طلبان را میداد.

دیوید تامسون در کتابش «اروپا بعد از ناپلئون» مینویسد: «فرانسویان از داخل پشتیبانی میشدند، به حدی که حتی خرابی هایی که به بار میاورند هم مورد استقبال قرار میگرفت تا اینکه مردم متوجه شدند که برای آنها فرقی بین سروران فرانسوی با حاکمان رژیم قبلی وجود ندارد. آنگاه عقاید داشتن «دولت خودمختار» مطرح گردید. انقلابیون فرانسوی آگاهانه عقاید لیبرالیزم را پخش میکردند، ولی همزمان باعث ایجاد عقاید ملی گرایی (ناسیونالیزم) هم میشدند.

با رسیدن به انتهای انقلاب فرانسه و در آغاز کهنه شدن آن بود که دیکتاتوری ناپلئون بناپارت را بوجود آورد؛ درست مانند رو به زوال رفتن دولت کارگری روسیه که منجر به دیکتاتوری بناپارتنیست پرولتاری بوسیله استالین گردید. تمام شعارهای دموکراتیک اوایل انقلاب، تبدیل به خواسته های جاه طلبانه ناپلئون گردید. اما با وجود شکل تخریب شده انقلاب، انقلاب فرانسه الهام بخش مناطق دیگر اروپا از جمله آلمان و ایتالیا شد.

تامسون در همان کتاب همچنین آورده است که «ناپلئون با از بین بردن فئودالیزم در مناطق جنوبی اروپا، در واقع باعث آوردن انقلاب در آن کشورها، بخصوص آلمان و ایتالیا گشت. در نتیجه آن، فئودالیزم به عنوان نظامی که بر دهقانان سلطه داشت و فئودالیزم از نظر نظام اقتصادی که شامل باج گرفتن از دهقانان بود، ریشه کن گردید. اگر چه برای دهقانان این آزادی بدون پرداخت غرامت و تحمل زبان های دیگر نبود. به هیچ گونه مطالبات کلیسا هم اجازه داده نشد که بر سر راه این بازسازی ماندهی قرار گیرد. طبقه متوسط و دهقانان هم مانند اشراف، همگی مسئولیت داشتند که بطور مساوی به دولت مالیات پرداخت کنند. نظام باجگیری و مالیات تا حدودی منصفانه و کارا بود. مالیات های محلی جمع و الیگارشسی شهرها منقضی گردید. فرصت پیشرفت استعدادها باز شد. در دوره ناپلئون باد مدرنیزم بر اروپا وزید. حملات وحشیانه او برای تبدیل سایر سرزمین ها به قمرهای خود، موفقیت آمیز درآمد، بخصوص در زمینه از بین بردن مقررات و امتیازاتی که از تقسیم بندی های سابق باقی مانده بود. بیشتر چیزهایی که او از بین برد، غیرقابل بازیابی بود»

کارگر، طریقی که مسئله ملی حل می‌گردد، یعنی به وسیله چه طبقه ای و برای منافع کی، سنوال بی اهمیتی نیست.

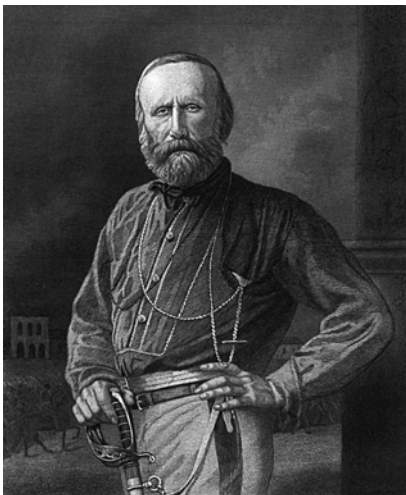
پس ملاحظه می‌شود که وقتی مسئله ملی مطرح می‌گردد، بی جا نیست چنانچه سنوال شود برای منافع چه طبقه ای است و صرفاً به تشویق ملی گرایان بورژوا و خرده بورژوا نپرداخت، حتی زمانی که آنها به عملی دست می‌زنند که در نفس خودش مرفعی است، بلکه در تمام شرایط باید موضع طبقاتی گرفته شود.

از نظر عینی اتحاد آلمان البته یک حرکت مرفعی بشمار می‌آید و مارکس و انگلس هم از آن حمایت کردند. اما این به هیچوجه به این معنی نیست که سوسیالیست های آلمان میبایستی از بیسمارک حمایت می‌کردند. مارکس و انگلس در این مقطع مجبور بودند از اتحاد آلمان حمایت کنند، چون به اتحاد طبقه کارگر آلمان سرعت میبخشید. به همین دلیل در ۲۵ ژوئیه ۱۸۶۶، انگلس به مارکس نوشت: «این یک خوبی دارد و آن اینستکه وضعیت را ساده میکند؛ کار انقلاب را آسانتر میسازد و دیگر مکافات درگیری با سرمایه های کوچک منطقه ای از بین میرود و در هر صورت به کار سرعت میبخشد.... تمام این دولت های کوچک از بین رفته و تأثیرات نامطلوب آنها زدوده شده و احزاب به جای محلی، عاقبت واقعاً ملی و سراسری میشوند»

«در نتیجه به عقیده من، ما تنها کاری که میتوانیم بکنیم اینستکه حقیقت را بپذیریم و دنبال توجیه آن نباشیم و از آن تا حد ممکن برای دادن امکانات بیشتر به پرولتاریای آلمان در جهت ساختن سازمان ملی و سراسری استفاده کنیم: سازمان هایی اکنون به هر حال باید ایجاد شود.»

### اتحاد ایتالیا

ایتالیا هم وضعیتی نظیر آلمان را داشت. در اواخر دهه ۱۸۵۰، با تمام کوششهایی که برای اتحادش صورت گرفت، ایتالیا هنوز تجزیه شده و زیر سلطه اتریش بود. علاوه بر این، چند دولت کوچک دیگر، از جمله پادشاهی «بورین» که بر دو سیسیلی (یعنی جنوب ایتالیا و سیسیلی) حاکم بود، در پناه ارتش اتریش دفاع می‌شد. ارتش اتریش آماده برای سرکوب هرگونه انقلاب بود. دولت هایی که تحت کنترل پاپ اعظم قرار داشت، از طرف فرانسه «حمایت» می‌شد. تنها «ساردینیا» آزاد بود که حاکم سیاستمداری به نام «گنت کاوور» داشت. پادشاه محافظه کار حاکم توانست تدریجاً سرزمین خود را بسط داده و اتریشی ها را از مناطقی که بدست می‌آورد، بیرون براند.



گاربیالدی

تهاجم فرانسه به سایر مناطق اروپا بی شک باعث ایجاد اپوزیسیونی شد که بشکل جنگهای آزادیبخش ملی ظاهر گردید و در پی خود، سلطه فرانسه را بر آن مناطق از بین برد. در پروس همه ملت قیام کرده و «فردریک ویلیام سوم» را وادار به جنگ با ناپلئون کردند. از هرج و مرج جنگهای خونین ناپلئونی، بیشتر دولت های امروز اروپا شکل گرفت.

### مسئله ملی بعد از ۱۸۴۸

سال ۱۸۴۸، نقطه عطفی برای مسئله ملی در اروپا بود. در میان شعله های انقلاب، مردم آلمان، چک، لهستان، ایتالیا و «ماگیار» که از ستم ملی رنج می‌بردند، به قیام برخاستند. اگر انقلاب پیروز میشد، راه برای حل مسئله ملی در آلمان و سایر جاها به طریقی بسیار دموکراتیک باز میشد. اما همانطوریکه مارکس و انگلس توضیح دادند، انقلاب ۱۸۴۸ بوسیله بورژوازی ضدانقلاب شکست خورد. شکست انقلاب به معنای آن بود که مسئله ملی میبایستی از راه های دیگر حل میشد.



کلن در سال ۱۸۴۸

برای آلمان حل مسئله ملی را در یک کلمه میتوانستی خلاصه کنی: اتحاد.

بعد از شکست انقلاب ۱۸۴۸، آن کشور همواره تجزیه شده باقی ماند. این امر مانع پیشرفت آزاد نظام سرمایه داری در آلمان شد و نتیجه مانع رشد طبقه کارگر. بنابراین اتحاد (unification) یک مطالبه مرفعی بود. اما آنچه که اهمیت مرکزی داشت، این بود که چه کسی آلمان را متحد خواهد کرد و از چه طریقی. مارکس امیدوار بود که این حرکت از پایین صورت پذیرد یعنی طبقه کارگر این کار را از طریق انقلاب انجام دهد. اما عاقبت بوسیله «بیونکر بیسمارک» پروسی و به روش ارتجاعی انجام گرفت.

راه اصلی رسیدن به این اتحاد، جنگ بود. در سال ۱۸۶۴، اتریش و پروس با هم دیگر دانمارک را شکست دادند. دانمارک در این جنگ استان «اشلسویگ - هولستاین» را از دست داده و در آخر این استان در سال ۱۸۶۴ از آن آلمان گردید. بیسمارک که با این مانور خود توانسته بود فرانسه را دور نگهدارد، در آنزمان با ایتالیا، بر علیه اتریش متحد شد. وقتی اتریش در سال ۱۸۶۶ در جنگ «کونینگ گرتز» شکست خورد، سلطه پروس بر آلمان تضمین گردید. در این مورد، ملاحظه می‌شود که اتحاد آلمان با روش های ارتجاعی و بوسیله دخالت میلیتاریزم پروس تقویت گشته و رژیم بناپارتیزم بیسمارک، نطفه جنگ های تازه ای را در اروپا ریخت. بنابراین برای طبقه

و ایرلند دست زد. این دو مسئله در قرن نوزدهم تمام توجه طبقه کارگر اروپا را به خود جلب کرده بود. جالب است که ببینیم که مارکس که به این مسئله بطور دیالکتیکی برخورد کرده بود، موضع خود را در هر دو مورد تغییر داد.

تفاوت بین یک دیدگاه دیالکتیکی انقلابی با طرز تفکر تخیلی را به طور چشمگیری در مناظره ای که در زمینه مسئله ملی بین مارکس و پرودون در بین الملل اول برگزار شد، میتوان دید. پرودون که یک سوسیالیست و یک آنارشویست پیشروی فرانسوی بود، مسئله ملی را رد میکرد. در طول حیات جنبش، همیشه فرقه گرایانی وجود داشته اند که مبارزه طبقاتی را در چارچوبی تخیلی دیده اند. آنها از واقعیات کنکرت حرکت نمیکند، بلکه از تخیلات بی جان دنیای ذهنی خود شروع میکنند. به عقیده پرودونیست های «شورای عمومی» بین الملل اول، مبارزات لهستانی ها، ایتالیایی ها و ایرلندی ها برای رهایی ملی، مسئله ای بی اهمیت بود. تنها چیزی که لازم بود، یک انقلاب در فرانسه بود تا همه چیز را درست کند. به همین خاطر همه باید صبر میکردند. اما مردمی که تحت ستم هستند، نمیتوانند صبر کنند و صبر هم نخواهند کرد. در سال ۱۸۶۶، در نامه ای که مارکس به انگلس نوشت، «باند پرودونیست» های پاریس را محکوم کرد، زیرا که «اعلام کرده بودند که وجود ملیت ها را عیب شمرده و به بیسمارک و گاریبالدی حمله کردند. تاکتیک های آنها برای پلیمیک بر علیه شوونیسم مفید و قابل توضیح است. اما وقتی تمام آنهایی که پرودون را قبول دارند (و این شامل دوستان خوب ما در اینجا، لافارگ و لونگه هم میشود)، فکر میکنند که تمام اروپا باید آرام و ساکت بنشینند و منتظر آقایان در فرانسه شوند تا فقر و جهل را از بین ببرند، آنوقت است که مسخره میشود.» (مارکس و انگلس، منتخب نامه ها، نامه ۷ ژوئن ۱۸۶۶).

در هر صورت، با وجود اینکه مارکس و انگلس در برابر پرودونیست ها به مسئله ملی اهمیت میدادند، اما در برابر مسئله طبقه کارگر، برای آن اهمیت کمتری قائل بودند، به عبارت دیگر، آنها به مسئله ملی از دیدگاه و موضع طبقه کارگر و انقلاب سوسیالیستی نگاه میکردند.

### مسئله لهستان

مارکس هم مانند لنین، بر روی مسئله ملی موضع انعطاف پذیری داشت و همیشه با آن از موضع منافع عمومی پرولتاریا و انقلاب بین المللی برخورد میکرد. در یک مرحله، در دهه های ۱۸۴۰، ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ مارکس نه تنها از حق خودمختاری لهستان دفاع کرد، بلکه مستقیماً از استقلال آن هم دفاع نمود. او این موضع را علیرغم این حقیقت گرفت که در آنزمان رهبری جنبش استقلال طلبی در لهستان را اشراف ارتجاعی لهستان داشتند.

انگلس در یکی از آخرین آثارش به نام «سیاست های خارجی تزار روسیه» اشاره میکند که مردم لهستان در مبارزات قهرمانانه اشان بر علیه تزار روسیه، چندین بار باعث نجات انقلاب در بقیه اروپا شدند. مانند سال های ۱۸۹۲-۱۸۹۴ که لهستان از روسیه شکست خورد، ولی انقلاب فرانسه را نجات داد. اما در مورد مسئله لهستان، روی دیگر سکه هم وجود دارد. در منتخب آثار نامبرده آمده است: «اولاً لهستان کاملاً فاقد سازماندهی بود و جمهوری اشراف بر اساس چپاول و ستم بر دهقانان پایه ریزی شده و دارای آنچنان قانون اساسی ای بود که هر گونه عمل ملی را غیرممکن مینمود و در نتیجه کشور را طعمه آسانی برای همسایگانش میساخت. بقول خود لهستانی ها، از اول قرن تا کنون، تنها بر اساس بی نظمی و نداشتن سازماندهی باقی مانده ... و اغلب تحت اشغال لشکریان خارجی بود که

با به پای رشد اپوزیسیون سلطنت طلب حاکم، جنبش ملی گرای رادیکال و انقلابی که مخلوطی از جمهوریخواهان، دموکراتها و سوسیالیستها را در برمیگرفت نیز رشد نمود. این نیروها در تمام دولت های ایتالیا و در تبعید بسر میبردند. کاوور در سال ۱۸۵۵، با بریتانیا و فرانسه بر علیه روسیه همدست شد و بعد برای مقابله با اتریش، در مقابل قول مخفیانه تحویل سرزمین هایی مانند «نیس» و «ساووی» به فرانسه، خواهان حمایت ناپلئون سوم شد. جنگ در سال ۱۸۵۹، درگرفت و آغازی بود برای اتحاد ایتالیا. در تمام دولت های ایتالیا که تحت حکمرانی اشراف و پاپ اعظم بودند، قیام شد. در «سولفرینو» اتریش شکست خورد و همین اتحاد تمام ایتالیا را حتمی نمود. اما این اتحاد به نفع لویی ناپلئون نبود و در نتیجه، دستور عقب نشینی به سربازان را داد و در پی این عقب نشینی، مردم آن منطقه (که بیت مونت نام داشت) و انقلابیون در مقابل سربازان اتریش بی پناه باقی ماندند.

عاقبت جنگ آزادیبخش ایتالیا با قیام مردم سیسیلی که از حمایت ۱۰۰۰ تن از مردان محقق معروف «گاریبالدی» برخوردار بودند، به ثمر رسید. بعد از پیروزی در سیسیلی نیروی شورشی گاریبالدی جنوب ایتالیا را اشغال کرده و وارد «ناپل» شدند. به این ترتیب اتحاد ایتالیا از راه انقلابی و از پایین کسب گردید. اما این اتحاد نیمه کاره باقی ماند. زیرا حکمران ارتجاعی «بیت مونت» به ناپل لشکر کشید. ولی گاریبالدی به جای جنگ، دروازه را به روی او گشود. به این ترتیب، «ویکتور امانوئل» شاه ایتالیا شده و در کشور، به جای جمهوری، سلطنت مشروطه حاکم گردید.

علیرغم اینهمه، سرزمین های ایتالیا متحد شد (به غیر از نیس) که تحت سلطه اتریش باقی ماند. در سال ۱۸۶۶، ایتالیا با پروس بر علیه اتریش جنگید و نیس را بدست آورد و عاقبت در سال ۱۸۷۱، در جنگ فرانسه با پروس، فرانسه از ایتالیا بیرون رفت و اتحاد کامل شکل گرفت.

در نیمه دوم قرن نوزدهم مسئله ملی در اروپای غربی بطور کلی حل شده بود. بعد از اینکه آلمان و ایتالیا هر کدام اتحاد ملی خود را بدست آورده بودند و بعد از ۱۸۷۱، مسئله ملی تنها در اروپای شرقی باقی مانده بود، خصوصاً در بالکان که شکل شورشی پیدا کرده بود. در بالکان مسئله ملی در مبارزه با تمایلات جاه طلبانه غاصبان روسی، ترک، مجاری و آلمانی دامن زده شد؛ چیزی که لاجرم پایه های جنگ جهانی اول را گذاشت. پس ملاحظه میکنیم که از حدود ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ مسئله ملی مطالبه ای مترقی بشمار میرفت. حتی در مورد آلمان که بوسیله بیسمارک انجام گرفت، از دید مارکس و انگلس رشدی مترقی بشمار میامد. اما از نیمه دوم قرن نوزدهم، نیروهای مولد در نظام سرمایه داری، نقداً شروع به رشدی فراتر از ابعاد محدود و تنگ دولت کرده بودند. این امر منتهی به رشد امپریالیزم و گرایشات اجتناب ناپذیر قدرت های بزرگ به جنگ گردید. جنگ های بالکان در سال های ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳، شکل گیری دولت های ملی را در جنوب شرقی اروپا رقم زد. جنگ جهانی اول و قرارداد ورسای (که اتفاقاً تحت شعار «حق ملت ها در داشتن استقلال ملی» آماده شده بود)، امپریالیزمی مجارستان را سرنگون و به لهستان استقلال ملی بخشید و به این ترتیب، مسئله ملی تمام اروپا حل شد.

### مارکس و انگلس و مسئله ملی

مسئله ملی تاریخچه درازی در تنوری های مارکسیستی دارد. ما نقداً میتوانیم در نوشته های مارکس و انگلس به تذکرات جالب و با نفوذی در زمینه مسئله ملی برخورد کنیم. لنین نیز برای تهیه تنوری کلاسیک خود در زمینه ملیت ها، اساس را همین نوشته ها قرار داد. برای مثال، مارکس به تجزیه و تحلیل مفصل در زمینه مسئله لهستان



از آن برای خوردن و آشامیدنشان استفاده میکردند و خیلی از مواقع فراموش میکردند که پول آنچه که استفاده کرده اند را بدهند.»

در طول قرن نوزدهم، مسئله لهستان جای مرکزی را در سیاست اروپا داشت و بر جنبش طبقه کارگر عمیقاً تأثیر گذاشت. در ژانویه سال ۱۸۶۳، لهستانی‌ها به شورش برخاستند. این قیام سراسر لهستان را فراگرفت و به تشکیل یک دولت ملی منتهی گردید. اما رهبری این قیام در دست اشراف رده پایین بود که قابلیت برانگیختن توده مردم را برای شرکت در شورش نداشتند. وقتی قدرت بدست زمینداران بزرگ افتاد، آنان به امید دخالت دیپلماتیک فرانسه و بریتانیا، با تزار در بستن قراردادی به توافق رسیدند، ولی تزار این قرارداد را خیلی زود شکست. جنبش بوسیله روس‌ها شکست خورد. طبیعتاً انگلستان و فرانسه کوچکترین قدمی برنداشتند. اما شورش مردم لهستان، همدردی و همبستگی کارگران اروپا را برانگیخت. بین الملل اول در سال ۱۸۶۳، مستقیماً در نتیجه ابداعش به منظور کمک رسانی به جنبش لهستانی‌ها بوجود آمد. انگلس اشاره کرد که تنها امید برای شورش لهستانی‌ها، طبقه کارگر اروپا است. او در نامه خود به مارکس در ۱۱ ژوئن ۱۸۶۳، نوشت که «اگر آنها مقاومت کنند، چه بسا بتوانند در جنبش عمومی اروپا سهیم شوند و به این ترتیب، قیام خود را محفوظ دارند. از طرف دیگر، اگر اوضاع خراب شود، لهستان برای ۱۰ سال کارش تمام است اینگونه قیام، قدرت مبارزه توده‌ها را برای سال‌ها به عقب میبرد.» (همانجا ص ۱۵۰)

در آلمان موضع مارکس در رابطه با مسئله لهستان، از روی استراتژی انقلابی کلی او برای انقلاب جهانی تعیین میشد. در آلمان، تزار روسیه دشمن اصلی طبقه کارگر و دموکراسی بود. یک نیروی ارتجاعی غول آسا در اروپا، بخصوص در آلمان، از آنجاییکه در روسیه، هنوز طبقه کارگری وجود نداشت، امکان انقلاب هم در آن کشور به این زودی‌ها نمیرفت. همانطوریکه بعداً لنین هم گفت: «روسیه هنوز خاموش بود و لهستان در حال خروش» (حق خودمختاری ملت‌ها، فوریه تا مه ۱۹۱۴، جلد پنجم). در نتیجه، مارکس از استقلال لهستان به عنوان حربه بر علیه دشمن اصلی، تزار روسیه، حمایت کرد. اما بعداً حدود سال ۱۸۵۱ مارکس نسبت به احتمال قیامی که رهبری آن را اشراف لهستان داشتند، بدبین شد.

از اینجا است که میباید بر همه کاملاً روشن باشد که برای مارکس و لنین، خودمختاری و مسئله ملی نسبت به مبارزه طبقاتی و احتمال انقلاب پرولتری در درجه دوم اهمیت قرار داشت. برای مارکسیست‌ها هرگز حمایت بی چون و چرا کردن از هر گونه جنبش خودمختاری، یک وظیفه نبوده است. همان مارکسی که در ابتدا از استقلال لهستان حمایت کرد، بطور رادیکال مخالف استقلال چک‌ها و به اصطلاح جنبش‌های آزادیبخش بالکان در نیمه دوم قرن نوزدهم بود. این دو موضع که در ظاهر با هم متناقض هستند، در واقع از همان موضع اصلی انقلابی برمیخیزند. مارکس درک میکرد که در حالیکه پیروزی لهستانی‌ها شکستی برای تزار روس به حساب میامد و میتوانست از خود تأثیرات انقلابی به جا بگذارد، جنبش ملی «اسلاو جنوبی» سیاست گسترش تزار روسیه در منطقه بالکان بود. در تاریخ زیاد اتفاق افتاده است که ملت‌های کوچک برای تغییر کوچکی جهت مانورهای قدرت بزرگ ارتجاعی بکار رفته اند. کسی که نتواند در مورد مسئله ملی، این طرف سکه را هم ببیند، لاجرم در تله ارتجاع میافتد.

انگلس در اواخر عمر با دور اندیشی فوق العاده ای که داشت، پیش بینی کرد که قیام‌های انقلابی در روسیه رخ خواهد داد: «و ما در اینجا به اصل موضوع میرسیم. پیشرفت داخلی روسیه از سال ۱۸۶۵ تا کنون که به وسیله خود حکومت به آن عمق بخشیده شده است، کار خود را انجام داده است. انقلاب اجتماعی مبارزات بزرگی را بوجود

آورده است. روسیه هر روز، بیشتر و بیشتر غربی شده است: کارخاجات مدرن، ماشین‌های بخار، راه آهن، تغییر کلیه مقادیر پرداختی به شکل پول و بهمره آن نابودی اساس قدیم جامعه، همه از جمله پیشرفت‌هایی هستند که بسرعت در حال رخ دادن میباشند. به همین نسبت هم حکومت استبدادی تزاری، با شکل تازه جامعه ناهماهنگی پیدا میکند. احزاب اپوزیسیون - مشروطه و انقلابی - در حال شکل‌گیری هستند و حکومت تنها به زور خشونت میتواند بر آنها غالب گردد. دیپلماسی روسی با وحشت تمام منتظر روزی است که مردم روسیه مطالبه گوش شنوا را داشته و در آنزمان رسیدگی به امور داخلی‌اشان برای آنها هیچ وقتی باقی نمیگذارد (و آنها تمایلی هم نخواهند داشت) که بدنبال ندانم کاری‌هایی مانند تسخیر کنستانتینوپل یا هند بود و یا بخواهند بر جهان آقایی کنند. انقلاب ۱۸۴۸ که در جبهه لهستان متوقف شد، امروز در خانه روسیه را میزند و اکنون در میان متحدین فراوانش، انتظار لحظه مناسبی کشیده میشود که همه درها را به رویش باز کنند.» (همانجا، جلد ۲۷، ص ۴۵).

عجب نوشته فوق العاده ای! انگلس در سال ۱۸۹۰-۱۵ سال پیش از اولین انقلاب روسیه و ۲۷ سال قبل از انقلاب اکتبر- داشت این حوادث بزرگ را پیش بینی میکرد و بین سرنوشت مسئله ملی در اروپا و انقلاب روسیه پیوند بوجود میآورد. حوادث نشان داد که انگلس درست میگفت. همانطوریکه لنین بعداً توضیح داد، از ۱۸۸۰ به بعد شعار استقلال لهستان، دیگر یک شعار مناسب نبود، زیرا که پیشرفت طبقه کارگر در روسیه، خود امکان انقلاب را در آن کشور بوجود آورد.

### جنگ فرانسه و پروس

بین الملل اول تحت نفوذ مارکس و انگلس، در رابطه با مسائل بنیانی موضعی اساساً بین المللی گرفت. موضع بین الملل اول صرفاً در تنوری نبود، بلکه جنبه عملی هم داشت. برای مثال، در طول اعتصاب در یک کشور، اعضای بین الملل اول به تحریک و توضیح مسائل در سایر کشورها پرداخته و مانع ضربه بیگانه میشدند.

همانطوریکه ما نقداً دیده ایم، در نیمه اول قرن نوزدهم، یکی از مسائل مرکزی که در مقابل طبقه کارگر قرار گرفته بود، مسئله اتحاد آلمان بود. مارکس و انگلس مجبور بودند از اتحاد آلمان پشتیبانی همراه با نقد بکنند، با وجود اینکه این عمل که بطور عینی حرکتی مترقی بشمار میامد، بوسیله روش‌های ارتجاعی بیسمارک، بدست آمده بود. اما این پشتیبانی به هیچ وجه به معنای تسلیم شدن به بیسمارک یا رها کردن موضع طبقاتی‌اشان نبود. بین الملل اول در ابتدا، جنگ فرانسه و پروس را در سال ۱۸۷۰-۷۱ یک مبارزه دفاعی برای آلمان بشمار میآورد. این موضع بی شک کاملاً صحیح بود. رژیم بنایارنیست ناپلئون سوم قصد داشت تا با استفاده از زور، مانع اتحاد آلمان گردد. اما محاسبات او غلط از آب درآمد. ارتش پروس میان نیروهای دموورالیزه شده فرانسوی رفته و مانند کارد داعی که کره را از وسط به دو نیم کند، آنان را متلاشی کرد.

جنگ فرانسه و پروس، نمونه خوبی از موضع انعطاف پذیر و انقلابی مارکس بر روی مسئله ملی است. او در مرحله اول جنگ، از پروس پشتیبانی همراه با نقد میکرد و آن، زمانی بود که پروس موضعی فقط دفاعی داشت. در این زمان، موضع مارکس از روی احساسات تعیین نمیشد، بلکه تنها بر اساس منافع پرولتاریا و انقلاب بین المللی تعیین میگردد. از یک طرف پیروزی پروس، اتحاد آلمان را در پی داشت که از نظر تاریخی حرکتی مترقی بود. از طرف دیگر، شکست فرانسه، به معنای سقوط رژیم بنایارنیست لویی بناپارت بوده و چشم انداز پیشرفت‌های انقلابی را در فرانسه باز میکرد. این پیروزی

در ارتباط نزدیک با طبقه کارگر انگلستان و چارتیست ها باشند، تا بتوانند شش امتیاز «منشور خلق» را ببرند که شامل پارلمان سالیانه، رهایی جهانی، انتخاب از طریق رای گیری، از بین بردن صلاحیت ملکی برای اعضای پارلمان، پرداخت به آنها و تأسیس مناطق رای گیری بطور مساوی. تنها بدینال کسب این شش امتیاز است که لغو اتحادیه به نفع ایرلند تمام خواهد شد.» (انگلس، فیرگوس آکونور و مردم ایرلند، ۹ ژانویه ۱۸۴۸، تأکید از ما).

از همان اول مارکس و انگلس، بر علیه طبقه متوسط لیبرال و ملی گرایی مانند «دانیل آکونل» اعلام مبارزه ای بیرحمانه کردند. دانیل آکونل کسی بود که آنها به عنوان شارلاتان و خیانتکار به مردم ایرلند محکوم کرده بودند. بعدها آنها برای مدت کوتاهی از خرده بورژوازی «فنیان» (گروه ملی گرای ایرلندی مترجم) پشتیبانی همراه با نقد نمودند. این موضع درست بود، به این دلیل که در آلمان هنوز جنبش کارگری در ایرلند وجود نداشت و جامعه عمدتاً دهقانی بود. ولی مارکس و انگلس هرگز از هواداران «فنیان» نبودند و همیشه موضع طبقاتی مستقل خود را حفظ کردند. مارکس و انگلس از تاکتیک های ماجراجویانه فنیان ها، گرایشات تروریستی آنها و اینکه هرگز نمیپذیرفتند تا به جنبش طبقه کارگر در انگلستان بپیوندند، بشدت انتقاد میکردند. با وجود اینکه فنیان ها جناح چپ جنبش انقلابی دموکراتیک ایرلند بودند و حتی گرایشات سوسیالیستی داشتند، مارکس و انگلس هرگز نسبت به آنها توهمی نداشتند.

روز ۲۹ نوامبر ۱۸۶۸، انگلس به مارکس چنین نوشت: «در باره فنیان ها، تو کاملاً درست میگویی. خوی حیوانی انگلیسی ها نباید باعث شود که ما فراموش کنیم که رهبران این فرقه اکثراً خر هستند و تا حدودی استثمارگر و ما نمیتوانیم به هیچ وجه خود را مسئول حماقت هایی بدانیم که در هر عمل توطئه آمیز اتفاق میافتد و این توطئه ها همیشه اتفاق میافتد.»

بزودی حرف های انگلس صحت یافت. دو هفته بعد، روز ۱۳ دسامبر ۱۸۶۸، یک گروه از فنیان ها میخواستند در زندان «کلارکن ول» در لندن مواد منفجره کار بگذارند تا از این طریق رفقای زندانی خود را آزاد کنند. این عمل ناموفق شد و به جای زندان، چندین خانه را خراب و حدود ۱۲۰ نفر را زخمی کرد. همانطوریکه انتظار میرفت، این عمل باعث ایجاد احساس ضدایرلندی در میان مردم انگلستان گردید. روز بعد مارکس به انگلس نوشت:

«عمل انفجار در «کلارکن ول» حرکتی احمقانه بود. توده مردم لندن که همدردی فراوانی را نسبت به ایرلند نشان داده اند، حالا دیوانه خواهند شد و به دامان حزب حکومتی خواهند افتاد. هیچ کس از پرولتاریای لندن توقع ندارد که اجازه دهد به احترام عناصر فنیانی، منفجرشان کنند. همیشه در چنین توطئه های مخفی و درام های غمناک به نوعی تلفات وجود دارد.»

چند روز بعد، روز ۱۹ دسامبر، انگلس اینطور پاسخ داد: «عمل احمقانه کلارکن ول، مسلماً کار چند نفر فئاتیک متخصص بوده است؛ این بدشمنی تمام توطئه چینی ها است که به چنین نتایج احمقانه ای منتهی میشود، زیرا که "آخر یک اتفاقی باید بیافتد؛ آخر یک کاری باید انجام داد." بویژه، در آمریکا هم در باره این انفجار و آتش سوزی سروصدای زیادی براه افتاده است و بعد یک مشت خر میایند و جرقه یک چنین عمل بی معنایی را میزنند. علاوه براین، این آدمخواران عموماً بزُدل ترین آدم ها هستند، مانند این آلن ... و بعد با به آتش کشیدن یک خیاطی در لندن میخواهند ایرلند را آزاد کنند.»

مارکس و انگلس که با چنین الفاظ تندی در باره فنیان ها حرف میزدند، اگر امروز بودند، راجع به تاکتیک های تروریستی «ارتش

همچنین شکستی برای موقعیت تزاریزم روسیه بود که خود را بر پایه حکومت بناپارتیست پاریس قرار داده بود، به این امید که حکومت فرانسه بتواند آلمان را ضعیف و تجزیه شده نگهدارد. به این دلیل بود که مارکس در ابتدا از پروس در جنگ حمایت کرد، حتی اگر پیروزی پروس منجر به قدرت گرفتن بیسمارک میشد لاقلاً برای یک مدتی.

در ادامه جنگ، مارکس موضع خود را در رابطه با پروس تغییر داد. وقتی حکومت لویی بناپارت (در اکتبر ۱۸۷۰) سرنگون شد و در فرانسه جمهوری اعلام گردید، خصلت جنگ در رابطه با پروس، از جنگ برای رهایی ملی به کمپین خشونت بار بر علیه مردم فرانسه تغییر کرد. در این زمان، دیگر خصلت مترقی نداشت و بناپارتین، مارکس آنرا محکوم کرد. به این ترتیب، حمله پروس به فرانسه خصلتی کاملاً ارتجاعی داشت، حتی اگر تحت لوای حرکتی مترقی، مثل اتحاد آلمان صورت میگرفت و صرفاً باعث ایجاد نفرت بین مردم فرانسه و آلمان شد که بعد در سال های بین ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ زمینه را برای کشتار و قلع و قمع امپریالیستی آماده ساخت.

شکست ارتش فرانسه فوراً به انقلاب در آن کشور و جریان پر افتخار "کمون پاریس" منجر گردید. مارکس در ابتدا به کارگران پاریس نصیحت کرد که قدری صبر کنند، اما وقتی آنها دست به اقدام زدند، او نیز بلافاصله موضع دفاع از کمون پاریس را گرفت. در این مرحله خصلت جنگ تغییر کرده بود. برای مارکس مسئله ملی همیشه در درجه دوم اهمیت در مقابل مبارزه طبقاتی قرار داشت. صحت این موضع را ما در رفتار طبقه حاکم میبینیم. طبقه حاکم کشورها در جنگ، علیرغم تمام دشمنی های ملی بین اشان، همیشه برای سرکوب طبقه کارگر با هم متحد میشوند. در نتیجه، ژنرال های پروس، در حالیکه نیروهای ارتجاع در ورسای به پاریس حمله کرده و کموناردها را قلع و قمع میکردند، به کناری ایستاده و نظاره میکردند.

### مارکس بر سر مسئله ایرلند

در مورد ایرلند نیز مانند لهستان، مارکس موضع خود را بالاخص از زاویه انقلابی تعیین کرد. مارکس در حالیکه با مردم تحت ستم ایرلند همدردی میکرد، رهبران ملی گرای بورژوا و خرده بورژوا را بیرحمانه به باد انتقاد میگرفت. مارکس و انگلس از ابتدا توضیح دادند که رهایی ملی ایرلند، پیوندی جدا نشدنی با مسئله رهایی اجتماعی، بویژه با یک راه حل انقلابی برای مسئله زمین دارد. این تحلیل دوراندیشانه بر روی مسئله مبارزه برای آزادی ملی، بطور کلی و نه فقط برای ایرلند صحت دارد.

انگلس در نامه ای به تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۸۸۲ به "ادوارد برنشتاین" نوشت که جنبش ایرلند در دو جهت پیش میرود: جنبش رادیکال دهقانان که به عمل مستقیم و خودانگیخته کشیده شده و در درون یک دموکراسی انقلابی، تجلی سیاسی یافته و دیگری «اپوزیسیون لیبرال ملی بورژوازی شهری». این دو مورد در جنبش دهقانی در تمام ادوار صادق است و تنها تا یافتن رهبری در مراکز شهری پیش میرود. در شرایط امروز، این رهبری یا بدست بورژوازی است و یا پرولتاریا. اما بورژوازی در طول تاریخ بی نیافتی کامل خود را در حل مسائل اساسی ای که در جلوی پای انقلاب بورژوا-دموکراتیک گذاشته شده بود، نشان داده است که شامل مسئله استقلال ملی هم میشود. ایرلند نمونه کلاسیک آن است.

در بطن موضع مارکس و انگلس چشم انداز یک فدراسیون داوطلب شامل ایرلند، انگلستان، اسکاتلند، و ویلز بود. این چشم انداز همیشه با چشم انداز تصرف قدرت بدست کارگران پیوند خورده بود. در این صورت، دفاع بی چون و چرا از اتحادیه طبقه کارگر در دستور کار قرار میگرفت. بناپارتین، «مردم ایرلند باید بطور خودانگیخته بجنگد و

مردم انگلستان هستند. زمینداری در ایرلند تنها بوسیله ارتش انگلستان محافظت میشود. هر لحظه که اتحاد اجباری بین دو کشور پایان یابد، فوراً انقلابی اجتماعی در ایرلند بیرون خواهد زد، حتی اگر به اشکال منسوخ شده آن باشد. زمینداری انگلیسی در این میان، نه تنها منبع بزرگی از ثروت را از دست میدهد، بلکه بزرگترین نیروی اخلاقی خود یعنی عامل غلبه انگلستان بر ایرلند را هم از دست خواهد داد. از طرف دیگر، با حفظ قدرت زمیندارهایشان در ایرلند، در خود انگلستان هم وجود پرولتاریا آنها را آسیب ناپذیر میسازد.

«دوماً بورژوازی انگلستان نه تنها با استثمار نیروی کار ایرلندی های فقیر، یعنی ایرلندی های فقیری که بالاچار مهاجرت کرده اند، طبقه کارگر انگلستان را ساکت نگهداشته است، بلکه توانسته پرولتاریا را هم در دشمنی با هم به دو شقه کند. آتش انقلابی کارگران سلتیکی (از نژاد سلتیکی مترجم) با طبیعت کارگران انگلوساکسون خوب جور درنمیاید. در تمام مراکز بزرگ صنعتی انگلستان، بین پرولتاریای ایرلندی و پرولتاریای انگلیسی دشمنی شدیدی وجود دارد. یک کارگر معمولی انگلیسی از یک کارگر ایرلندی متنفر است، چون او را رقیب خود که باعث پایین آوردن دستمزد و سطح زندگی شده، میبیند. نسبت به او در زمینه ملی و مذهبی احساس ناسازگاری میکند. نسبت به او تقریباً همان احساسی را دارد که سفیدپوستان فقیر ایالات جنوبی آمریکای شمالی نسبت به برده های سیاه پوست داشتند. دشمنی پرولتاریای انگلستان از طرف بورژوازی آن بطور مصنوعی تغذیه میشود. بورژوازی انگلستان به خوبی میداند که این شکاف رمز حقیقی حفظ قدرتش میباشد.» (همانجا)

مارکس در آخر اینطور جمع بندی میکند که: «قطعهنامه های شورای عمومی در رابطه با عفو عمومی ایرلند تنها مقدمه ای است برای سایر قطعهنامه ها که کاملاً مجزا از عدالت بین المللی، تأیید خواهد شد. پیش شرط رهایی طبقه کارگر انگلستان این است که اتحاد اجباری فعلی را (که به بردگی کشیدن ایرلند است) به یک فدراسیون آزاد و مساوی چنانچه ممکن باشد و یا به یک جدایی کامل اگر لازم باشد، تبدیل کند.» (همانجا)

در اینجا ملاحظه میکنیم که چگونه مارکس موضع پرولتاریا را در مقابل مسئله ملی مشخص میکند. در مورد ایرلند، میگوید که اولاً مسئله ملی را نمیتوان در انزوا بررسی کرد، بلکه میباید از موضع انقلاب سوسیالیستی جهانی که این هم بخشی از آن است، بررسی نمود. بطور اخص به آن از نقطه شروع انقلاب سوسیالیستی در انگلستان نگاه میکند. دوماً مبارزات رهایی بخش ملی ایرلند را الزاماً به جدایی آن از انگلستان نمیبیند و میگوید که دو راه وجود دارد: یا یک «فدراسیون آزاد و برابر» (که آنرا در صورت امکان ترجیح میدهد)، یا «جدایی کامل» (که آنرا ممکن میبیند ولی ترجیح نمیدهد). اینکه کدام یک از این دو راه به واقعیت پیوندد، بستگی به عملکرد و دیدگاه پرولتاریای انگلستان و چشم انداز یک انقلاب سوسیالیستی در خود انگلستان دارد.

تاریخ نشان داده که مارکس و انگلس در ارزیابی اشان از بورژوازی و خرده بورژوازی ملی گرای ایرلند درست میگفتند. در سال ۱۹۲۲، بورژوازی ملی ایرلند به مبارزات رهایی بخش ملی آن کشور خیانت کرده و به تقسیم شمال و جنوب رضایت داد. از آن پس، خرده بورژوازی ملی نهایت بی لیاقتی خود را در مورد حل «مسئله مرزی» نشان داده است. پس از ۳۰ سال «مبارزه مسلحانه» در شمال ایرلند، اتحاد بین شمال و جنوب آن کشور، بیش از هر زمان دیگری در دوردست ها قرار دارد. در حال حاضر، تنها چیزی که از مسئله ملی به جا مانده است بر اساس سیاست سوسیالیستی و بین المللی طبقاتی است. سیاستی که مارکس، لنین و آن شهید و انقلابی بزرگ طبقه کارگر «جیمز کونلی» از آن دفاع میکردند.

جمهوریخواه ایرلند» در طول ۳۰ سال گذشته چه میگفتند! در برابر تاکتیک های «ارتش جمهوریخواه ایرلند»، سببیت کلارکن ول یک حرکت بچگانه بود. بیشترین خصلت ارتجاعی این حرکت تروریستی بطور اخص، این است که دولت بورژوازی را ضعیف نمیکند، بلکه به آن قدرت میبخشد و باعث جدایی طبقه کارگر و تضعیف آن در برابر استثمارگران میگردد. بی شک این بزرگترین نقطه ضعف فنیان ها بود که انگلس در باره اشان نوشت که «برای این مردم با اصالت، تمام جنبش کارگری فقط یک کفر است و دهقانان ایرلند به هیچ وجه حق ندارند که بدانند که کارگران سوسیالیست تنها متحدین واقعی آنها در اروپا هستند.» (همانجا ۹ دسامبر ۱۸۶۹، انگلس به مارکس).

طبیعاً مارکس و انگلس از حقوق زندانیان فنیانی در برابر بدرفتاری های دولت انگلستان دفاع میکردند. آنها همیشه از حق تعیین سرنوشت مردم ایرلند به دست خودشان دفاع میکردند. اما این دفاع از زاویه یک دید سوسیالیستی بود، نه ملی گرایی. مارکس و انگلس به عنوان سوسیالیست و پشتیبان پرولتاریای بین المللی، همه سرنوشت ایرلند را تحت شعاع چشم انداز انقلاب پرولتاری در انگلستان میدیدند. مارکس در دهه های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ فکر میکرد که ایرلند میتواند استقلال خود را از طریق پیروزی طبقه کارگر انگلستان کسب کند، اما بعداً در دهه ۱۸۶۰، نظرش را تغییر داد و موضع جدیدش این بود که بیشتر این احتمال وجود دارد که پیروزی ایرلند جرقه انقلاب را در انگلستان بزند. در ماه مارس ۱۸۷۰، مارکس در نامه ای سری به اعضای شورای عمومی، دیدگاه خود را اینطور تعریف کرد:

«اگرچه احتمالاً انقلاب از فرانسه آغاز خواهد شد، انگلستان خود به تنهایی میتواند مانند یک اهرم در انقلاب اقتصادی جدی عمل کند. زیرا انگلستان تنها کشوری است که در آن دیگر دهقان وجود ندارد و جایی است که در آن زمین در دست عده چند متمرکز شده و تنها کشوری است که در آن «شکل سرمایه داری، یعنی کار مرکب در مقیاس وسیع و زیر نظر ارباب های سرمایه دار، کل تولید را بافوقه در بر گرفته است. انگلستان تنها کشوری است که در آن بخش اعظم جمعیت از کارگران مزدگیر تشکیل شده و تنها کشوری است که در آن مبارزه طبقاتی و سازماندهی طبقه کارگر بوسیله اتحادیه های کارگری تا حدودی از مرحله ابتدایی خود بیرون آمده و شکل جهانی یافته است. تنها کشوری است که به خاطر غلبه اش بر بازار جهان، هرگونه انقلابی در زمینه اقتصادی در آن، بر روی تمام جهان تأثیر میگذارد. اگر زمینداری و سرمایه داری نمونه های کلاسیک در انگلستان باشند، پس شرایط مادی برای از بین بردنشان میباید در این کشور، بیش از هر کشور دیگری آماده باشد.» (به «یادداشت هایی از شورای عمومی بین الملل اول، ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۰ رجوع شود).

از این دیدگاه، مسئله ملی ایرلند تنها بخشی از چشم انداز انقلاب سوسیالیستی در جهان بود. هر تعبیر دیگری از موضع مارکس در رابطه با ایرلند را به هیچ وجه نمیتوان درک نمود. دلیل اینکه مارکس از استقلال ایرلند، بعد از سال ۱۸۶۰ دفاع میکرد، این بود که او به این نتیجه رسیده بود که منافع زمینداران انگلیسی که مهمترین پایگاهشان در ایرلند بود را میشد بسیار آسان بوسیله یک جنبش انقلابی که پایه اش در میان دهقانان ایرلندی باشد، شکست داد. مطالبه خود مختاری ملی لاجرم به یک راه حل رادیکال در باره مسئله زمین پیوند خورده بود.

در همان یادداشت ها آمده که: «اولاً ایرلند سنگر انگلستان است. هر چه در ایرلند اتفاق بیافتد، در انگلستان هم اتفاق میافتد. در ایرلند اما، صدها مرتبه آسانتر است، زیرا مبارزه اقتصادی در آنجا بطور اخص بر روی مالکیت زمین متمرکز شده و چون این مبارزه همزمان جنبه سراسری داشته و باز چون مردم آنجا انقلابی تر و خشمگین تر از

## بین الملل دوم

گردید که هندوستان تحت سلطه انگلستان باقی بماند و در مورد نظرات «وان کول»، کنگره نه آنها را رد کرد و نه مورد موافقت قرار داد. در بحثی که در مورد مهاجرت انجام گرفت، قطعنامه نژادپرستانه ای از طرف «هیل کویت» آمریکایی ارائه شد که بوسیله اتریشی ها و هلندی های حاضر در کنگره مورد پشتیبانی قرار گرفت. اما باعث چنان اعتراضی شد که مجبور شدند آن را حذف کنند. اما صرف اینکه چنین قطعنامه هایی در کنگره یک بین الملل گذرانده میشود، خود نشان فشار بورژوازی و عقاید ملی گرایی بر احزاب سوسیالیست بود.

انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، انگیزه بزرگی برای انقلاب در مستعمرات شد و توده مردم ایران، مصر و ترکیه را تشویق به حرکت و عمل برای عروج ملی نمود. در کنگره ۱۹۰۷ در اشتوتگارد که در آن لنین و روزا لوکزامبورگ طرح های اصلاحی معروف خود را بر سر مسئله جنگ ارائه دادند، مبارزه تندی بین جناح چپ (که در واقع سانتریست بودند)، یعنی «لبه دور» و جناح راست به رهبری «ادوارد برنشتاین» رویزونیست، بر سر مسئله مستعمرات درگرفت. نمایندگان هلندی که معمولاً خرده بورژواهای طرفدار امپریالیزم بودند، بار دیگر رک ترین مدافعان کلونیالیزم شدند. جناح چپ برای مخالفت با آن در اقلیت قرار داشت. در طول بحث های داغی که ردوبدل شد، برنشتاین اینطور گفت:

«ما باید تصور مدینه فاضله را در مورد رها کردن مستعمرات، پشت سر بگذاریم. نتیجه نهایی این گونه دیدگاه بدان معنی است که آمریکا را به سرخپوستان آنجا پس بدهیم (در کنگره آشوب به پا شد). مستعمرات وجود دارند و ما باید این واقعیت را بپذیریم. سوسیالیست ها نیز باید اقرار کنند بعضی از اوقات لازم است که مردمان متمدن، نقش سرپرست را برای مردم غیرمتمدن بازی کنند.» (همانجا، ص ۱۰).

در مخالفت با این نظر در مورد نقش مستعمره چپان، یکی از نمایندگان لهستان (به نام جولین مارچ لونیسکی) گفت: «داوید این حق را بر یک ملت مسلم میداند که بر ملیتی دیگر قیومت کند. اما ما لهستانی ها بخوبی معنای این قیومت را میدانیم، چون هم تحت سرپرستی تزار روسیه بوده ایم و هم تحت سرپرستی حکومت پروس (حاضرین گفتند آفرین)... داوید از مارکس نقل قول میاورد که گفته است هر ملیتی اول باید مرحله نظام سرمایه داری را پشت سر بگذارد. اما کار داوید در اینجا درست نیست. چیزی که مارکس گفت این است که تمام کشورهای که مرحله پیشرفت سرمایه داری را آغاز کرده اند باید این مرحله را تا آخر پشت سر بگذارند. اما مارکس هرگز نگفت که این پیش شرطی حتمی برای تمام ملیت ها است...

«ما سوسیالیست ها میدانیم که در جهان به غیر از تمدن نظام سرمایه داری در اروپا، تمدن های دیگری هم وجود دارد. ما به هیچ وجه حق نداریم که در باره به اصطلاح تمدن خود، مغرور باشیم و نه حق داریم که آن را بر مردم آسیایی که خود تمدنی دیرینه دارند، تحمیل کنیم (همه حاضرین گفتند آفرین). داوید فکر میکند که در صورتی که مستعمرات را به حال خودشان بگذاریم، به قهقرای بربریت برمیگردند. در مورد هندوستان مثلاً، این امر بسیار بعید به نظر میرسد. برعکس، من هندوستان را در ذهن این طور تصویر میکنم که اگر به حال خود گذاشته شود، از تأثیرات تمدن اروپایی همواره بهره مند شده و آینده خود را خواهد ساخت و در همین مسیر تا نهایت امکانات خود، رشد خواهد کرد.» (همانجا ص ۱۱)

در آخر قطعنامه هند به رأی گذاشته نشد.

اگر رهبران بین الملل دوم با استفاده از روش های دیپلماتیک خود سعی کردند تا اشکالات خود را رفع کنند، اما نهایتاً کارشان به بلای

بین الملل دوم، برخلاف بین الملل اول، در سال ۱۸۸۹ از سازمان های توده ای به شکل احزاب توده ای سوسیال دموکرات و اتحادیه های کارگری تشکیل گردید. بدشأنی بین الملل دوم در این بود که در دورانی شکل گرفت که دوران صعود درازمدت نظام سرمایه داری بود. در سال های بین ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۰ تولید نفت جهانی دو برابر و نیم گذشته اش شد. راه آهن دو برابر و نیم گذشته اش گسترش یافت. آلمان و آمریکا، آقایی بریتانیای کبیر را مورد سنوآل قرار دادند. تلاش های فراوانی صورت گرفت و جهان را به دو نیمه با نفوذ و مستعمره تقسیم کرد. رشد سریع صنایع از طرف دیگر و به موازات خود، باعث رشد طبقه کارگر و سازمان های وابسته به آن در کشورهای سرمایه داری گردید. در سه دهه آخر قرن نوزدهم، طبقه کارگر آمریکا و روسیه بیش از سه برابر افزایش یافت. در انگلستان بین سال های ۱۸۷۶ و ۱۹۰۰، اتحادیه های کارگری چهار برابر شد؛ در آلمان تعداد کارگران عضو اتحادیه های کارگری از ده ها هزار نفر به میلیون ها نفر افزایش پیدا کرد. به موازات این، عضویت در احزاب سوسیال دموکرات و رأی به این احزاب و نفوذ این احزاب نیز بطور دائم بالا رفت.

بین الملل دوم، اگر چه از نظر تنوری، مدافع مارکسیزم بشمار میامد، ولی از درون از روشنی تنوریک به اندازه دوران مارکس و انگلس، بهره مند نبود. یکی از موارد بسیار بی پرده آن، موضع بین الملل دوم در زمینه مسئله ملی بود. بین الملل دوم، در واقع هرگز مسئله ملی را به درستی درک نکرد و در نتیجه در کنگره های خود، نسبت به این مسئله برخوردی نامناسب انجام داد. در سال ۱۸۹۶، کنگره بین الملل دوم در لندن این قطعنامه را گذارند:

«کنگره موضع خود را در دفاع از خودمختاری تمام ملیت ها اعلام داشته و با کارگران هر کشوری که در حال حاضر، زیر چکمه ارتش حکومت مطلقه و مستبد ملی یا غیره رنج میبرند، همدردی مینماید و از همه کارگران این کشورها میخواهد که همراه و در کنار کارگران آگاه جهان قرار گرفته و برای سرنگونی نظام سرمایه داری بین المللی و برقراری سوسیال دموکراسی بین المللی، خود را سازماندهی کنند.» («انقلاب بلشویکی» نوشته اچ کار، جلد اول، ص ۴۲۳).

موضع بین الملل دوم در مورد مسئله مستعمرات پیچیده و نامفهوم بود. جریانات چپ به موضع ضداستعماری گرویدند، در حالیکه کسانی وجود داشتند که آماده بودند تا استعمار (کلونیالیزم) را تحت عنوان «مأموریت متمدن سازی» توجیح کنند. در نتیجه در کنگره ۱۹۰۴ آمستردام، زمانی که مسئله مستعمرات مطرح گردید، نماینده هلند «وان کول» آشکارا از کلونیالیزم دفاع نمود. او قطعنامه ای را ارائه داد که در آن آمده بود:

«نیازهای تازه که بعد از پیروزی طبقه کارگر و رهایی اقتصادی، بارز خواهد گردید، تملک بر مستعمرات را ضروری خواهد ساخت، حتی زمانی که زیر نظر حکومت نظام سوسیالیستی آینده قرار داشته باشد.» سپس او از اعضای کنگره پرسید: «آیا ما میتوانیم نیمی از کره زمین را در دست تمایلات مردمی رها کنیم که هنوز در دوران طفولیت خود بسر برده و در مورد آنهمه ثروتی که زیر خاک خوابیده و حاصلخیزترین قسمت های کره زمین ما کاری انجام نمیدهند، رها کنیم؟» (مبارزات لنین برای ایجاد حزب انقلابی، ص ۵).

کنگره با شورو اشتیاق فراوان به «دادابهایی نانوروجی» بنیانگذار و رئیس «کنگره ملی هندوستان» خوشامد گفت، اما در بخش مربوط به هندوستان، قطعنامه در حالیکه خواهان خودمختاری شد، متذکر

درون اتحادیه ملی مابین طبقاتی عمومی احساس خواهد شد. اعضای گروه های ملی مختلف در کنفرانس ها بدور هم جمع شده و جهت تصمیم گیری بر روی اینکه به چه ملت تعلق دارند، رای میدهند. آلمانی ها، چکی ها، مجاری ها... و غیره. آنگاه برای «شورای ملی» خود رای خواهند داد. بقیول بانور یک «پارلمان فرهنگی ملت»، با استفاده از این روش ها، سوسیال دموکرات های اتریش سعی کردند از ایجاد برخورد با ملت «هایسبورگ» خودداری کرده و مسئله ملی را به حد صرفاً موضوعی مربوط به زبان و فرهنگ پایین آوردند. بانور تا جایی پیش رفت که ادعا داشت که خودمختاری محلی برای ملیت ها مانند پله ای به طرف سوسیالیسم میباشد که «بشریت را به مجتمع های مرزبندی شده تقسیم میکنند» و «تصویر صفحه چهارخانه ای را از افراد و شرکت ها در درون اتحادیه های ملی بدست میدهد».

این فلسفه بطور کلی در مغایرت با موضع طبقاتی و اصول بین المللی مارکسیزم است و ملی گرایی خرده بورژوازی را در پوششی از الفاظ «سوسیالیستی» ارائه میدهد. به این دلیل لنین آن را آسیب آور میدید. او به ویژه، مخالف سرسخت ایجاد مدارس مجزا برای ملیت های مختلف بود. لنین در این باره نوشت: «خودمختاری ملی و فرهنگی شکل بسیار تهنیب شده و در نتیجه مضرترین شکل - ملی گرایی را رسانده و گویای فساد کارگران بوسیله شعارهای فرهنگ ملی بوده و تبلیغات بسیار مضر و حتی ضد دموکراتیک تقسیم مدارس را بر اساس ملیت به همراه خواهد داشت. خلاصه اینکه این برنامه بی شک در تضاد با انترناسیونالیسم پرولتاریا قرار داشته و تنها با ایده آل های ملی گرایانه خرده بورژوازی هماهنگی دارد.» (ال سی دابلیو، برنامه ملی RSDLP، ۱۵ دسامبر ۱۹۱۳، جلد ۱۹)

در هیچ جا بهتر از در زمینه آموزش و پرورش، تأثیرات مضر این تئوری خرده بورژوازی روشن و واضح نیست. از اینرو، لنین با هر گونه ارزش ممتاز برای زبان مخالف بود. در مخالفت با «اتو بانور» و طرفداران «خودمختاری ملی و فرهنگی»، با ایجاد مدارس مجزا برای کودکان ملیت های مختلف شدیداً مخالف بود. «پایه کردن این نقشه در عمل برای مسائل «خارج از زمینی» (یعنی خارج از بی ارتباط با مسئله زمینی که بر روی آن یک ملیت زندگی میکند) یا «خود مختاری ملی و فرهنگی»، تنها یک معنی میتواند داشته باشد: شکاف امور مربوط به آموزش و پرورش بر اساس ملیت، یعنی مقدمه ایجاد مقررات ملی در امور مدارس.» (ال سی دابلیو، اشارات نقادانه بر سر مسئله ملی، اکتبر تا دسامبر ۱۹۱۳، جلد ۲۰).

دشمن اقلیت ملی «فلمیش» در بلژیک محصول نسل ها تبعیض بر روی زبان فلمیشی و تحمیل زبان فرانسه میباشد، اما در هر صورت این مسئله ای است که اشکال مختلف میتواند داشته باشد. مثلاً مسنولین مقامات ملیت های غیر روسی (بلوک شرق مترجم) خود خواهان تعلیم زبان روسی به کودکانشان بودند. برای مثال در ارمنستان، به کودکان زبان روسی آموخته میشد، ولی اجباری نبود. چیزی که بلشویک ها با آن مخالف بودند، ایجاد تبعیض علیه یک زبان و یا تحمیل یک زبان و یا فرهنگ بود. در سوئیس نه دو زبان، بلکه سه زبان رسمی وجود دارد و هیچ دلیلی ندارد که برای ارتباط در سطح ملی از یکی یا دیگری استفاده شود. چیزی که غیر قابل قبول است برقراری زهر ملی یا مذهبی در مدارس میباشد.

«سوسیالیست های ملی گرای عزیز، مارکسیست ها یک برنامه آموزش و پرورش عمومی دارند که در آن مثلاً مدارس میباید کاملاً سکولار باشد. برای مارکسیست ها خروج از این اصل برای هیچ دولت دموکراتیکی مجاز نیست (آوردن هرگونه درس «محلی» یا زبان یا هر چیز دیگری به مدارس باید تصمیم اهالی آن محل باشد). بر اساس این اصل که آموزش و پرورش باید از کنترل دولت بیرون آمده

ماه اوت ۱۹۱۴ منتهی شد و تمامشان، به جز روسی ها و صرب ها، به اصول بین الملل بطور کلی خیانت کرده و در پشتیبانی از جنگ امپریالیستی برخاستند. در تابستان ۱۹۱۴ زمانی که بین الملل دوم با تبدیل شدن به شوونیزم اجتماعی از هم فروپاشید، جای خالی سیاست یک بین الملل انقلابی واقعی کاملاً محسوس میشد.

## خودمختاری ملی و فرهنگی

قبل از جنگ جهانی اول، شکل ویژه ای از مسئله ملی در بین الملل دوم بوسیله سوسیال دموکرات های اتریش مطرح گردید. آنها از تئوری به اصطلاح «خودمختاری ملی و فرهنگی» دفاع کردند. در «کنفرانس برنو» در سال ۱۸۹۹، سوسیال دموکرات های اتریش نظریه خودمختاری ملی و فرهنگی را که بوسیله «اسلوهای جنوب» مطرح گردیده بود، رد کردند. به جای آن کنفرانس شعار «خودمختاری منطقه» را برگزید که اگر چه ناکافی بود، ولی قطعاً بهتر بود. بعدها تحت تأثیر تئوریسین سانترست «اتو بانور» و ریفش «کارل برنر»، حزب موضع خود را تغییر داده و شعار خودمختاری ملی و فرهنگی را برگزید.

بانور با رد پیوند بین مفهوم ملت و منطقه، ملت را این طور تعریف کرد: «مجموعه ای از خصوصیات وابسته» (اتو بانور، مسئله ملی و سوسیال دموکراسی، وین سال ۱۹۲۴، ص ۲) اما خصوصیات ملی چیست؟ بانور خصوصیات ملی را این طور تعریف میکند: «مجتمعی از خصوصیات که یک ملت را از ملیتی دیگر جدا میکند خصوصیات پیچیده و معنوی ای که یک ملت را از ملت دیگر تمیز میدهد.» (همانجا، ص ۶). او میگوید که خصوصیات ملی یک ملت را از ملتی دیگر جدا میکند! و چه چیزی بین دو ملت فرق ایجاد میکند؟ او میگوید: «خصوصیات مردم بوسیله هیچ چیز بهتر از اعتقادات آنها تعیین نمیشود. یک ملت چیزی نیست، به جز مجتمعی از یک سرنوشت (یا دست تقدیر مترجم) تحت شرایطی که در آن مردم مایحتاج خود را تولید کرده و تولیدات کار خود را توزیع میکنند.» (همانجا، ص ۲۴)

لذا بنابر تعریف بانور، ملت تراکمی از مردمی است که بوسیله مجتمعی از خصوصیات که مجتمعی از سرنوشت برایشان بوجود آورده، به همدیگر وابسته شده اند.» (همانجا ص ۱۳۵). «زنر» ملت را این طور تعریف میکند: «یک ملت، اتحادیه افرادی است که طرز تفکر مشترک و زبان مشترک دارند، مجتمعی فرهنگی است از مردم مدرن که دیگر به زمین پایبند نیستند.» (ر. اسپرینگر، مسئله ملی، لپیژیک وین، ۱۹۰۲، ص ۳۵). این نوع برخورد با مسئله ملی علمی نبود، بلکه ذهنی و «روانی» - اگر نخواهیم بگوییم صوفیانه بود. کوششی ناموفق و فرصت طلبانه برای یافتن راه حلی برای مسئله ملی در امپراطوری اتریش و مجارستان و برای دادن امتیاز به بورژوازی ملی گرا بود. برعکس، مارکسیزم به مسئله ملی از نقطه نظر تاریخی و اقتصادی برخورد میکند.

برخلاف بلشویک ها که حل مسئله ملی را در براندازی انقلابی تزاریزم میدیدند، سوسیال دموکرات های اتریشی، به مسئله از طریق رفورم های کوچک و تدریجی برخورد میکردند. بانور نوشت: «بنابراین ما اول فرض میکنیم، ملت اتریش در همان اتحادیه سیاسی باقی میماند که آنها در آن از ابتدا وجود داشته اند و بعد به این مسئله که ملیت های موجود در ظرف این اتحادیه «چگونه روابط خود را با هم و با دولت تنظیم میکنند» میپردازد.» (آورده شده در «استالین»، مسئله ملی و مارکسیزم»، ص ۲۳)

آنگاه که پیوند بین ملت و زمین شکسته شود، نیاز به دسته بندی اعضای ملیت های مختلفی که در مناطق مختلف زندگی میکنند، در

## نقش پرولتاریا از دیدگاه مارکس

نوشته ای که مشاهده می‌کنید مصاحبه ای است با رفیق م- رازی در مورد مسائل نظری پرولتاریا از دیدگاه مارکس. سؤالات این مصاحبه توسط صادق یکی از فعالان در ایران عنوان شده است. بخش قبلی در «کارگر سوسیالیست» شماره ۱۳۹ منتشر شد.

به اعتقاد مارکس و انگلس چندین پیش شرط برای آمادگی و بلوغ طبقه کارگر برای انقلاب سوسیالیستی ضروری بود:

اول؛ آمادگی شرایط عینی (اقتصادی). یعنی شرایطی که تحت آن پرولتاریا به رشد و بلوغ سیاسی برای مقابله با سرمایه داری می‌رسد. مارکس و انگلس بر این اعتقاد بودند که رشد اقتصادی سرمایه داری منجر به تکامل آگاهی نیز می‌شود. به عبارت دیگر سرمایه داری با رشد خود «گورکنان» خود را نیز پرورش می‌دهد.

دوم؛ یکپارچگی طبقه کارگر. مارکس و انگلس هرگز طبقه کارگر را یک مقوله یک پارچه قلمداد نکردند. حتی برخوردهای شدیدی به ممانشات جویی برخی از کارگران نشان دادند. زیرا در درون طبقه کارگر بخش‌های مختلفی وجود دارد: اشرافیت کارگری؛ بورکراسی کارگری؛ کارگران فرصت طلب و رفرمیست، کارگران سندیکالیست، کارگران رادیکال غیر کمونیست و کارگران کمونیست. برای انقلاب سوسیالیستی حداقل در سطح رهبری این طبقه یکپارچگی سیاسی و نظری باید بوجود آید. به اعتقاد مارکس بلوغ کارگران برای سازماندهی انقلاب سوسیالیستی می‌باید به گرد جهان بینی طبقه کارگر یعنی کمونیزم صورت پذیرد.

سوم؛ ختشی سازی نفوذ ایدئولوژیک بورژوازی در درون طبقه کارگر به ویژه رهبران کارگران. روند بلوغ طبقه کارگر برای رها سازی خود و سازماندهی انقلاب باید مترادف باشد با ختشی سازی ایدئولوژی بورژوازی (رفرمیزم؛ سندیکالیزم و ممانشات جویی با دولت سرمایه داری و غیره).

چهارم؛ خود-سازماندهی کارگران. این بخش از دیدگاه مارکس و انگلس به مثابه محور اساسی بخش‌های دیگر است. توسط خود-سازماندهی کارگران است که مبارزه برای یکپارچگی سیاسی و مقابله با گرایش‌های بورژوایی و رفرمیستی و تدارک انقلاب سوسیالیستی تحقق پذیر خواهد بود. در مرکز خود-سازماندهی مسئله تشکیلات یا حزب کارگران کمونیست است.



مارکس و انگلس بر این اعتقاد بودند که کارگران بر محور اعتقادات کمونیستی بایستی تشکیلات و حزب خاص خود را داشته باشند.

و در دست خود اقلیت‌های ملی باشد، این نتیجه‌گیری می‌شود که ما کارگران باید اجازه دهیم تا «اقلیت‌های ملی» ای که تحت دولت دموکراتیک ما هستند، از پول مردم ما برای ساختن مدارس مذهبی استفاده کنند. آقای «لیبرمان» بدون اینکه متوجه باشد، بوضوح طبع ارتجاعی «خودمختاری ملی و فرهنگی» را آشکار نموده است.» (همانجا)

در این رابطه، مانند سایر جوانب مسئله ملی، مارکسیست‌ها در حالیکه با تمام اشکال ستم و تبعیض مبارزه می‌کنند، همواره موضع طبقاتی خود را حفظ می‌نمایند. از اینرو در بلژیک، جایی که در آن اقلیت ملی «فلمیش» و «والون» متأسفانه با کمی موفقیت سعی کرده اند جامعه بلژیک را بر سر مسئله ملی و زبان از جنبش کارگری جدا کنند، مارکسیست‌های بلژیکی در مورد مسئله زبان مطالبات انتقالی تهیه کردند، در جایی که مثلاً کارگری از طرف کارفرما مجبور میشد زبان فلمیشی یا فرانسوی فرا گیرد، مارکسیست‌ها خواستار مرخصی با حقوق کامل و پرداخت مخارج تحصیل از طرف کارفرما و کنترل این امر بوسیله سازمان‌های کارگری شده و علاوه بر آن خواستار دستمزد اضافه جهت کسب مهارت‌های تازه شدند.

از تمام نمونه‌های آورده شده، به وضوح این نتیجه گرفته می‌شود که لنین اصرار داشت تا مسئله ملی را همیشه از نقطه نظر طبقاتی بررسی کرد. او گفت که: «شعار دموکراسی کارگری، در باره فرهنگ ملی نیست، بلکه در باره فرهنگ بین‌المللی دموکراسی و در باره جنبش طبقه کارگر جهانی است.» (همانجا)

طبیعت تفکیک‌کننده «خودمختاری ملی و فرهنگی» تأثیرات مضر خود را بر روی اتحاد کارگران خود اتریش به وضوح نشان داده است. بدنبال «کنگره ویمبرگ» حزب سوسیال دموکرات اتریش شروع به تجزیه شدن کرده و به احزاب ملی گرا تبدیل شد. به جای اینکه یک اتحاد کارگری وجود داشته باشد که در آن تمام ملیت‌ها حضور داشته باشند، این حزب به شش حزب جداگانه تبدیل شد (حزب آلمان، چک، لهستان، روتنی، ایتالیا و یوگسلاوی). این امر باعث رشد احساسات شوونیستی و دشمنی‌های ملی در میان جنبش طبقه کارگر گردد که تأثیرات منفی خود را نیز به جای گذاشت: حزب چکی حاضر نبود کوچکترین کاری با حزب آلمانی داشته باشد... و نظیر اینها.

طبق معمول همیشه، سیاست‌های به اصطلاح عملی رفرمیزم همیشه نتیجه معکوس را برای اهداف مورد نظر بهمراه داشته است. برنامه خودمختاری ملی و فرهنگی که برای جلوگیری از فروپاشی پادشاهی اتریش و مجارستان بوجود آمد، دقیقاً نتیجه معکوس داد. براندازی «هایسبورگ‌ها» می‌توانست به یک انقلاب پرولتاریائی بیانجامد، همانطوریکه انقلاب فوریه در روسیه باعث انقلاب اکتبر گردید. اما نیافتادن قدرت در دست طبقه کارگر باعث تجزیه اتریش و مجارستان در سطح ملی گردید. در حالیکه سیاست حق خودمختاری ملی لنین در ایجاد اتحاد بین کارگران و دهقانان اقلیت‌های ملی تحت ستم موثر بود و در نتیجه شرایط را برای یک فدراسیون شورایی آماده می‌ساخت. این بود موضع بلشویزم، نه جدایی که آن هم بعد از ۱۹۱۷ به نحو بسیار عالی به اثبات رسید.

متن کامل انگلیسی این مقاله:

[http://www.marxist.com/Theory/national\\_question.html](http://www.marxist.com/Theory/national_question.html)

ها) نیز؛ زیر لوای مخالفت با «ایزم»ها؛ اساس دستاوردهای جنبش کارگری را از اعتبار تهی می کنند.

این روزها کمتر کسی از این گرایش ها خرده بورژوا جرأت می کند که صراحتاً در مقابل اعتقادات کارل مارکس قد علم کنند. از اینرو برای مقابله با مارکسیزم انقلابی دوران ما، حمله اصلی خود را بر **تروتسکیزم** می گذارند. زیرا که دستگاه دروغ پردازی مسکو و پکن سال ها جعلیات و خزغیلات کاذب علیه تروتسکیزم را تحویل طرفداران خود در سطح جهان داده اند. استالینیست ها و مانوئیست ها ایرانی نیز از این قضیه مستثنی نیستند. به ویژه آنان که در دو دهه پیش کوچکترین تحول نظری و فکری پیدا نکرده و مغزهای شان همانند چند دهه پیش تحت تاثیر خزغیلات دروغ پردازی «قطب های سوسیالیستی» سابقشان قرار گرفته - حتی چنانچه «قطب ها سوسیالیستی» شان مانند سران مسکو و پکن به خدمتکاران امپریالیزم مبدل شده باشند! آنها حتی زحمت خواندن مطالبی که نقد می کنند را به خود نمی دهند. تمام اساس نقد آنها متکی بر جعلیات است.



مخالفت گرایشات خرده بورژوا با مارکسیزم انقلابی قابل درک است. خرده بورژوازی با وجود ظاهری «رادیکال» و «خلقی» نهایتاً از در سازش با بورژوازی بر می آید. تجربه مانوئیزم و گرایشات آنارشستی در چند دهه پیش در صحنه جهانی اثباتی است بر این امر. در صورتی که مارکسیزم انقلابی با وجود ایرادات و انحرافات درونی خود هیچگاه همانند اینها به خدمت بورژوازی در نیامده و همواره در کنار طبقه کارگر باقی مانده است.

اما آن اتفاق جدیدی که رخ داده اینست که با مشاهده رشد و تأثیر گذاری مارکسیزم انقلابی در درون جنبش کارگری ایران، اجساد متعفن استالینیزم؛ مانوئیزم و آنارشیزم بار دیگر از زیر خروارها خاک مجدداً سر بیرون آورده تا کوشش کنند نقش تاریخی خود را در

مارکس و انگلس در تمام دوران زندگی خود به سازماندهی تشکیلات کمونیستی بین المللی مبادرت کردند. در این راستا مبارزه با گرایش های خرده بورژوا رادیکال را سازمان دادند. عقاید خرده بورژوا رادیکال قرن ۱۹، طبقه کارگر را برای مبارزه پیگیر از منافع ویژه خود نهایتاً باز داشت. مارکس و انگلس از نخستین کمونیست هایی بودند که در سطح نظری و سیاسی از رادیکالیزم خرده بورژوایی سازمان خود را جدا ساختند. آنان در سال ۱۸۵۰ در مورد سازمان های خرده بورژوا رادیکال چنین نوشتند:

*«...هنگامی که خرده بورژواهای دمکرات همه جا زیر فشار هستند، عموماً برای پرولتاریا موعظه وحدت و آشتی سر می دهند، بسوی آن دست دوستی دراز می کنند و می کوشند تا یک حزب بزرگ مخالف بر پا کنند که کلیه گرایش های مختلف یک حزب دمکراتیک را در بر گیرد. آنان می کوشند تا کارگران را به یک سازمان حزبی بکشانند که در آن شعارهای کلی سوسیال دمکراتیک مسلط باشد، شعارهایی که پشت آنان منافع ویژه پرولتاریا نمی تواند به پیش رود... و بسود خرده بورژوایی رادیکال و بضرر کامل پرولتاریا تمام می شود.»* (خطابیه کمیته مرکزی به اتحادیه کمونیست - مارس ۱۸۵۰).

مارکس دو دهه بعد به شکل مشخص می نویسد:

*«در تقابل با قدرت اشتراکی طبقات دارا، پرولتاریا تنها زمانی قادر است که به مثابه یک طبقه عمل کند که خود را در یک حزب سیاسی - علیه کلیه حزب های طبقات دارا - متشکل کند... این عمل، پیروزی طبقه کارگر را در راستای انقلاب سوسیالیستی و هدف نهایی آن، یعنی الغاء همه طبقات، تضمین می کند.»* (کنفرانس لندن - ۱۸۷۱).

اما در این دوره، مارکس و انگلس «سر ترکه» را در مقابل مخالفان خود بیش از حد بسوی تأکید بر مبارزات اقتصادی طبقه کارگر خم کردند. انگلس کارنامه مداخلات خود و مارکس را در این دوره، طی نامه ای به «بلوک» در ۲۱ سپتامبر ۱۸۹۰ چنین ارائه می دهد:

*«مارکس و من تا حدودی در باره تأکید بیش از اندازه جوانان بر مبارزات اقتصادی، مقصریم. ما مجبور بودیم اصول اساسی را در مقابل مخالفان خود ذکر کنیم - کسانی که آن مبارزات را انکار می کردند. و ما هیچوقت، زمان، مکان و فرصت آن را نیافتیم که بر دیگر عناصر مبارزاتی نیز تأکید کنیم.»*

۹ تیر ۱۳۸۳

## در دفاع از تروتسکیزم

پیشگفتار

حملات گرایشات خرده بورژوایی علیه مارکسیزم انقلابی مسئله جدیدی نیست. از زمان کارل مارکس گرایشات خرده بورژوا، برای بی اعتبار جلوه دادن نظریات مارکسیستی از هیچ اقدامی دریغ نکرده اند. همانطور که آنارشیزم ها در دوره مارکس از دشمنان قسم خورده مارکسیزم بودند؛ در عصر ما استالینیزم و مانوئیزم از دشمنان قسم خورده سوسیالیزم انقلابی هستند. همچنان برخی از گرایشات خرده بورژوا جنبش کارگری (سندیکالیست ها و آنارکو سندیکالیست

بود، در سطح بین‌المللی پدیده‌ای عام‌تر و پویاتر از آن بود که تروتسکی متصور می‌شد. او در آخرین روزهای حیاتش پیش‌بینی کرده بود که اتحاد شوروی در یک جنگ با امپریالیزم شکست خواهد خورد، مگر آن‌که انقلاب در غرب شعله‌ور شود."

در این امر تردیدی نیست که ارزیابی تروتسکی از وقایع خارجی شوروی کاملاً دقیق نبود. اما اگر بررسی اندرسون این مقاله را پس از فروپاشی شوروی و بلوک شرق می‌نوشت (مقاله او در حدود یک دهه پیش از فروپاشی نوشته شده است) مسلماً ارزیابی بالا را از مواضع تروتسکی ارائه نمی‌داد. نظر تروتسکی این بود که یا در شوروی یک انقلاب سیاسی کارگری رخ خواهد داد و یا آن کشور در ماریچ بورکراسی به عقب باز خواهد رفت (یعنی به سرمایه‌داری). واقعیت امروز نشان می‌دهد که ارزیابی تروتسکی در این مورد در کل درست بوده است.

مقاله چهارم؛ «دیالکتیک در دفترهای دیالکتیکی تروتسکی»  
[http://www.javaan.net/kargari\\_nashr/asare.moaser/M\\_Razi/](http://www.javaan.net/kargari_nashr/asare.moaser/M_Razi/)  
[defa.az.trozkism/4.Trozkism.pdf](http://defa.az.trozkism/4.Trozkism.pdf) از حمید حمید؛ محقق مسایل فلسفی مارکسیستی و استاد دانشگاه در آمریکا؛ اثر ارزنده و ویژه‌ای است از نظریات فلسفی تروتسکی که برای نخستین بار در شماره ۴ «دیدگاه سوسیالیزم انقلابی» ۱۹۹۸ (نشریه تنوریک سوسیالیست‌های انقلابی)؛ انتشار یافت.

مقاله پنجم؛ «اسـتالینیزم و بلشـویزم»  
[http://www.javaan.net/kargari\\_nashr/asare.moaser/M\\_Razi/](http://www.javaan.net/kargari_nashr/asare.moaser/M_Razi/)  
[defa.az.trozkism/5.stalinism.pdf](http://defa.az.trozkism/5.stalinism.pdf)؛ اثر لنون تروتسکی است که در اوت ۱۹۳۷ به رشته تحریر در آمد.

م. رازی

۱۰ دی ۱۳۸۳

«اتحادیه جوانان سوسیالیست انقلابی»

<http://www.javaan.net/>  
[javan1378@hotmail.com](mailto:javan1378@hotmail.com)

جوان سوسیالیست شماره ۲۳ چاپ شد



www.javaan.net

نشریه اتحادیه جوانان سوسیالیست انقلابی ایران

راستای خدمات به بورژوازی ایفا کنند. تهاجم اصلی این دونکیشوت‌ها همواره علیه تروتسکیزم متمرکز شده است.

نقش کارگران پیش‌تاز انقلابی دفن کردن مجدد این عقاید پوسیده برای همیشه است!

برای آشنایی بیشتر با این نظریات انحرافی مجموعه مقالاتی تحت عنوان «در دفاع از تروتسکیزم» در اختیار پیش‌تازان انقلابی قرار می‌گیرد.

مقاله اول، «اسـتالینیزم و تروتسـکیزم»  
[http://www.javaan.net/Nazari/Stalinism\\_Trot.htm](http://www.javaan.net/Nazari/Stalinism_Trot.htm)، توسط م. رازی نقدی است به انحرافات موجود خرده‌بورژوازی در درون جنبش کارگری امروز ایران. این گرایش‌ها برای مقابله با نظریات انحرافی استالینیستی به نفی «ایزم»‌ها رسیده و کل دست‌آورد‌های مارکسیزم انقلابی را زیر سؤال می‌برند. این مقاله نخستین بار در کارگر سوسیالیست ۴۳، اردیبهشت ۱۳۷۶ انتشار یافت.

مقاله دوم؛ «شـبـح تروتسـکیزم»  
[http://www.javaan.net/Nazari/shabh\\_trot.htm](http://www.javaan.net/Nazari/shabh_trot.htm)؛ از م. شایق است که در پاسخ به رهبران حزب توده و بازماندگان جبهه ملی (سوسیال‌دموکرات) نگاشته شده است. این مقاله نخستین بار در سال ۱۳۵۵ در کندوکاو (نشریه سوسیالیست‌های انقلابی) درج شد.

مقاله سوم؛ «تفسیر تروتسکی از استالینیزم»  
[http://www.javaan.net/kargari\\_nashr/asare.moaser/M\\_Razi/](http://www.javaan.net/kargari_nashr/asare.moaser/M_Razi/)  
[defa.az.trozkism/3.tafsir.t.az.e.pdf](http://defa.az.trozkism/3.tafsir.t.az.e.pdf)؛ توسط پرسی اندرسیون نویسنده معروف مارکسیست و استاد دانشگاه کالیفرنیا نگاشته شده است. این مقاله‌ای است مستند و منطبق به واقعیت‌ها؛ اما او در بخش محدودیت‌های تروتسکی می‌گوید که در دو مورد ارزیابی او اشتباه بوده است: "اول آن‌که، در مورد نقش خارجی بوروکراسی شوروی که وی آن را بطور صرفاً یک جانبیه "ضدانقلابی" ارزیابی می‌کرد. در اشتباه بود- در حالی که وقایع نشان دادند که نقش خارجی بوروکراسی شوروی نیز به همان اندازه‌ی نقش داخلی اش هم در عمل و هم در پیامدهایش عمیقاً متضاد بوده است. دوم آن‌که، نظریه تروتسکی دال بر این‌که استالینیزم صرفاً مبین یک انحراف "استثنائی" از قوانین عام‌گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیزم و منحصر به شوروی است، نیز اشتباه از کار در آمد. ثابت شد که ساختارهای قدرت و بسیج بوروکراتیک که استالین پیش‌قدم در آن